وران مرحوم مرزبه قلی خود

۲

تبو مقیش چو روشن دیدم آواز | سخن را هم بنامش کردم آغاز

بگوای مرغ زیرک حمد مولی | که هست او را سپاس و منت اولی

سپاس بی قیاس و منتهای بی شمار ملکی را که ملکش بی نیاز است و درگاه
لطفش در گاه و بیگاه بر درویشان او باز است قدمی که بر ... نیک ...
وسیم در دایره قدر ... تنها حکیمی که احکام محکم رای ... در ... شما
و هم ترحیم رحیمی که نسیم لطفش هر برگی را در برگرفت کریمی که قبول فضلش ...
... انگشتری را باروان جانی که انگشت ... او ...
... که دست ... طبع ... بر ... شعر

... نگار ... و ما لا | منزه از جسم و منزه از جوهر تعالی

طبایع گرچه باشد ظلمت و نور | همه الله ربی گفت از دو

از آن اندیشه را دل ریش مانده | یقین هم در گمان خویش مانده

گمانش روی هر اندیشه بربست | خرد را پشت ازین اندیشه بشکست

چو آنجا بیخودی می آورد هوش | عبارت را اشارت گشت خاموش

اشارت سر بهایت اقتضا کرد | کسی کو دم زند آنجا خطا کرد

بی چونی که در غیب و شهادت بی ارادت او شی نیست بی شکی که عشق
و وصف در حضرت ... و شنی ... امکان ندارد که گوی ...
پر عقل آنجا کمتر از طفل مکتب است شعر

اگر از خویشتن جوینده چنین | چه خبر دارد از چنان و چنین

او هستی است اگر جان گری | ای ... خاک بین

به نور حق ز اجسام پاک نگر | شوان دید ... و بدین

علم ... کل مخلوقات لطف ...
سلطنت جانور را در دل سنگ نوازش از اثر ...
و سنگ را در دل جانور آیت قدرت او ... لطفش از

چپ و ماربا غی را صیانتی کند و گاه قهرش از آسیب نار باغی را
… باعث … مهندس حکمت در ربع مسکون رقم تغییر تبدیر
او کشد نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون قلم تصویر تقدیر او راند
گاه از سحاب نیسانی شاخ نیستان را سرسبزی دهد و گاه از ریاح
… برگ ریاحین را بیخ روی بخشد قدرتش را در سراب …
بی واسطه آلت حکمتش را در هر فصلی منفعت بی شایبه علت، شعر

زباد خزان صنع او کش کمر — روان کرده بر روی برگ آب زر
ز نقره عمود بسته … — کمر بر میان چشمه چوب نی
دگر باره بازان عروس چمن — هم از لطف او گشته …
نسیم بهار … — خرد را دلیلی است روشن …

… را کز … جلت قدرته بر
… کل را از کرمت آب در جوی … جز و کل را از نظرت
… ای شال عفوت عذر … عذری وای برات
… امیدی بخش … قدری ای رقم هستی کشیدن بر بالا

ونیست وای قلم هستی را اند … هشیار رو … شعر

ای همه تو چگونه … کز همگان … — هم ز بیان … نشان …
قوت فکر دم … — یکسر موی … از تو نیافته آگهی

قومی را اندیشه بخود رسید گمان بردند که رسیدند جمعی را بر نشانی
فراهم آمد … که بدیدند چون … و حکایت
… رسید … که رسیدند … دیم آمد شعر

… تو فکر من کجا … رسید — کانجا ز من و فکر نشان …
… — من کیستم … تو فکر کجاست

الهی … عقل ما خود … عنکبوت …
اثبات … تشبیه و تعطیل … آیت … که وصف تو …

… که خورشید … — اما که … که خورشید …
… — همان تو آن … هیچ
… — … نشان … همه هیچ
… حقیقت … — ای … همه هیچ

هرچه پیوند خیال ما همه نقش	هرچه گویند زبان ما همه هیچ

الهی کلام کلیم تست سبحانک متعالیک وای ندای ندیم تست لا احصی ثناء علیک ما مفلسان بی پا این عقده را در چه محل حل کنیم یا خود درین دایره بکدام قدم دم زنیم ای در سرادقات لم یزلی بفردانیت معروف ای بر سریر لایزالی بوحدانیت موصوف ای صدای ملکوتت قل اللهم مالک ای ندای جبروتت کل شیء هالک ای برقع جمالت الکبریاء ردایی ای عرصه جلالت لا یسعنی ارضی و لا سمائی ای تو همه از کمال بی نیازی وای ما همه از عجز بنده نوازی

زجه لامکان تا تخته خاک	همه سر در نقاب ما عرفناک
بگیر از من اگر گشتم بهر دست	که چشم عقل حیرت را فرو بست
تحیر میدواند سو و بالا	گهی در گنبد لا گه سوی الا
درین میدان دلم بسیار بشتافت	میان لا و الا یک الف یافت
چو کرد آن حرف را با خود شماری	الف را الف دید از طرفه کاری
درین حالت که حیرت میزند جوش	ز وحدت سوی کثرت میرود هوش

چو پیوند دل که هم او شد جابش	ازین معنی بهم برزد چپابش

ای عطابخش خطاپوش ای جهان ها نهان ای بی نشان بر نشان نو الهی یگانه یگانه گدازای ای آنکه از در لطفت هیچ کس بیرون نبود بیچون بیچگس

از در لطفت درون نبود	ای از تو جهان جان پر آشوب
فکر همه در ره تو مغلوب	کو فکر همه کجا چه گفتم
آید ز حدیث خود شگفتم	اسرار ازل چو هست مفهوم
کو علم و که عالم چه معلوم	الهی آنچه در تحت عبارت

گنجید همه اسم بود و هرچه میزان طبع سنجید همه رسم بود ای در تتق عزت بی نیاز از رسم و اسم و ای در حریم کبریا منزه از چون و چرم

ای دل ز تو در مضیق علم و عین	واله و سرگشته بین الاصبعین
ذات پاکت برتر از کیفیت است	چون کنم کین جنبش از خاصیت است
می برد اجتناب ما عرفنا	ورنه کو اهلیت این وصف مرا

الهی اگرچه کارساز نیست برای همه است بی نیاز نیست ورای عقل و رای همه است بلکه از بی نیازیست پیک صفت تا بکار سبک از کارساز است

باشیر مردان یار غار سنگ پدل از نظر لطفت سجاده گشته
دل ای سنگ از اثر قدرت بی جاده شده شعر

پشه را قدرت آن دو آزنم رود | تا خورد مغز در سر نمرود
بی نیازیت چون سپر افرازد | کرم از ایوب طعمه پا زد

در نعت خاتم الانبیا و المرسلین صلی الله علیه و

بعد از حمد خالق و درود نامعدود بران محبوب عاقبت محمود
بادان سیمرغ قاف قدس آن شهباز فضای انس آن صاحب
صدر مسند گنت نبیا و آدم بین الماء و الطین آن نازنین چار بالش و ما
ارسلناک الا رحمة للعالمین آن طوطی سخن سرای و ما ینطق
عن الهوی آن بلبل بستان سرای سبحان الذی اسری آن شهباز
بلند پرواز انا سید ولد آدم آن عندلیب روشن آواز ما لم تکن تعلم

سبب آفرینش عالم | معدن جود و منبع الطاف
نامه سر بمهر آل قصی | نافه سر بمهر عبد مناف
همچو قدرش بلند رفته قدم | همچو نامش ستوده بود اوصاف

نردبانش فلک شب معراج | دیده بانش ملک بروز مصاف

آن همدم خاص خاص امت عند ربی آن برید صاحب اخلاص
ولا ینام قلبی انک لعمرک بجان و پسر او سوگند یست انک عفا الله
گرد سر و جان او سپند یست انک و اللیل اذا یغشی قسمیست
بموی مشکبارش انک و النهار اذا تجلی قسمیست از رنگ رخسارش

رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک | که بر بساط شرف شهسوار لونشست
زهی بلند کمانی که در صف دعوی | همه نشانه او قلب قاب قوسینست

فتح نامه رفعتش کسری در کار کسری افکنده و دیده در پایتش
قصر قیصر را در هم شکسته که برای دشمن مه کامل را با انگشت دو نیم
کرده و که بجای دشمن نامقص بدست بیش تمام گشته فرزین سای کارخانه
فلک را زیر بی کرده دست ابر آسیای او بار حاتم گرده
دریا پیش کفش همچو کف پیش دریا خوار نموده آفتاب زر نظرش همچو نظر در آفتاب خجل مانده

صدر عالم آفتاب شرع و دین | قدر او را عرش اعظم چون نگین
یک پیاده در رکابش عقل کل | یک سوار اندر صفش روح الامین

در ازل منشور او خیر البشر — تا ابد طغرا اش ختم المرسلین

آنکه در پیش چشمش زر عین خود را یک جو سنگ ندید و آنکه در پیش دستش مال صامت بکشاره در آمده که چو نیزه طعن دشمنان را کمر می بست که تیغ جواب خصمان زبان می کشاد قلم دو زبان را دست بوس او دست نداد تا هیچ کس را انگشت بر حرف او نباشد تیغ تک رویش دست مناقشان قلم بیکرد تا هیچ کس پای از خط او بیرون ننهد چون همسنگی خود در میان نهاد از دست او بر سر آمد قلم از دست او گوشه گرفت از آن بسر در آمد شعر

قلم بر خط او چو ننهاد سر — از آن آرزو زرد و بیمار ماند
چو این دولتش دست گیری نکرد — سیه روی گشت و نگونسار ماند

وجودش عالم علم را کوه راسخ بود اما عجب کوهی که در غار در آمد طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود اما طرفه صبحی که در شام دمید آن خلاصه عنصر بوی غالب که لوای دولتش همیشه غالب بود اگر اول پسر بو طالب آمد آخر پدر طالب آمد

واسطه عیش و نصرت آن قدوه اصحاب علم و آن قبله ارباب حلم شعر

زهی بر سپهر شرف کوکبی — که بودش همی یاد و اختر قران
همه قول او همچو فعلش صواب — همه جود او چون حبابی گران
نه در کار دین بود رائش سبک — نه از بار کس گشته طبعش گران
جهان صفا صوفی پاک رو — امین زمین و امان زمان
چو از صبغة الله شد سرخ رو — بمعنی سپیده گشت روی جهان

در مدح امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

وبران پسر و رمطلبی و ابن عم نبی اصل شجره ولایت و آن فرع ثمره هدایت آنکه بی او مدینه علم را در نمی بایست و آنکه با او مصر دین را هیچ در نمی بایست مردی که در هیچ جا هیچ روی پشت نداد آن پردلی که یک تنه لشکری را می شکست آن صفدری که یک حمله قلعه را دو باره می افکند بخشش یک روبه بود و از آن در دل دوستان می نشست تیغش دو دم بود از آن در میان دشمنان می رفت شعر

واسطه

شیر یزدان کز نهیب خنجرش خصم را بفسرده خون در حنجره
بوده از آسیب تیغ تیز او جان دشمن از غزی در غرغره
اوست قلب لشکر اسلام از آن مهر دین بی مهر او ناسره
برفراز قدر عالی منظرش من نگویم آسمان را کنگره
چون کم از یک نقطه موهوم شد در محیط مرکزش نه دایره

مناجات ملکا و پادشاها زبان ما را از هرچه زیان ماست خاموش کن بر دل ما هرچه سبب ذل ماست فراموش کن قالب ما را توفیق هدایت کرداری ده زبان ما را از تلقین عنایت نوری بخش و گفتاری ده که ظلمت آب و گل بباد بر دهیم حضوری بخش که فضولی جان و دل باز دهیم حلمی که عطا کرده بعمل رسان یقینی که ره نموده امل ما بدو مرسان مثنوی

ای کار همه ز تو فراهم چون در همه جا بتو فراهم
زان پیش که بند آرزوییم از روی کرم ده آرزوییم

خلوتی ده که آنجا ما و من در نگنجد سلوتی ده که دو عالم را یک

چون پنجه ثنا سپاسی بخش بی پندار معرفت آشنایی ده بی خیال محبت در مجلس انس نشاطی فرست بر بساط قرب انبساطی کرامت کن شعر

خرد پیرا ز سرشته کم کرد از تحیر یقینی ده مرا ور از این تغیر
فضولی می کند نفس بد اندیش تو دانایی که مجروحم از این ریش
دلم را از غم خود شادیی ده بخویشش از بند غم آزادیی ده
درونم را پی تمنای برون دار ز آمده سینه گویم که چون دار

وقتی ده که اندوه گذشته نخوریم حالتی که رنج نا آمده نبریم بغرور وقت ما را مغرور مکن بگمان تردد پی دور مکن گره پی که نفس بند دلگشای راحتی که روح خند دنغزای شعر

ای خالق جان و عالم غیب مایم و دی و عالمی عیب
ای از نظر تو کار ما راست آراسته تو هرچه ما راست
عذر همه لطف تو پذیرد کس را نکنی تو از بدی رد
رحم ار که جملگی مداریم هر مایه امید و بیم داریم

بی خار تعطیل و تشبیهی توحید روزی کن بی شمار نفی و اثبات قدم

تجرید ارزانی دار شکستکی ما را با اعتقاد درست پیوند کن آلودکی
ما را بیقین خالص بدل کن غفلتی که رفت تقصیری که از ما پدید نفس را
نفس برادری ده قدم را با نظر برابری ده شعر

دم نقدم فراغی بخش از آن	غم فردا و دی تا کی توان خورد
بپاش اندر دلم تخم سعادت	بکن پیدا درو رسم و عادت

الهی بر آن بکذارم کرم داغ تست اکرچه مرا غم کرم در باغ تست
میدانی که نفس عاصی آلوده معاصی است و از ارتکاب ناشایست
ناشایست امید واثق است اکرچه طاعت نیست غنیمت
صادقست اکرچه استطاعت نیست اندیشه را مای کندست
وزبان لال تقصیر از عاجزی آمد نه از ملال شعر

اکر کار تو چون سامان شود	ز دریای رحمت چه نقصان شود
امیدم را قاعده محکم است	اکرچه بدی پیش و نکی کمست
بسی نفس اماره او اکشت	پرستی مکر آنکه بر من کذشت
برا سبب هوا اکرچه تا زنده ام	دلم را تو هی قبله تا زنده ام

فصل اول در مبدا سلوک
فصل دوم در معرفت سلوک
فصل سیم در مقامات سالک
فصل چهارم در نصیحت سالک
فصل پنجم در بدو خلقت
فصل ششم در بیان وحدت
فصل هفتم در تجرید سالک
فصل هشتم در قاعده طریقت
فصل نهم در کمال استغنا
فصل دهم در آغاز خطرات
فصل یازدهم در اختلاف حالات
فصل دوازدهم در بیان دل
فصل سیزدهم در تصفیه [illegible]
فصل چهاردهم در دیباچه عشق
فصل پانزدهم در حقایق عشق
فصل شانزدهم در سلوک ملکوت
فصل هفدهم در بیان توبه
فصل هژدهم در مخالفت نفس
فصل نوزدهم در معاملات کون و مکان
فصل بیستم در جد و اجتهاد
فصل بیست و یکم در صحبت و متابعت
فصل بیست و دوم در ترک خلایق
فصل بیست و سیم در صبر و تسلیم
فصل بیست و چهارم در کشف و معانی
فصل بیست و پنجم در ارشاد و انتباه
فصل بیست و ششم در اشارات سالک طریق
فصل بیست و هفتم در بی نهایتی این طریق
فصل بیست و هشتم در خاتمه کتاب

فصل اول در مبدا و سلوک الهی این چه سوداست که ما در آن سر گردانیم و این چه تمناست که بر خود تبر کردیم چه طوفانست که از شورها بر جوشید چه خمارست که عقل ما را بپوشید چه خارست این که در دامن ما آویخت چه بادست این که گرد از ما برانگیخت **شعر**

ای غم همه سوی من عنان تافته ... مانا که مرا ز بو شرک یافته
آن روز دو چشم تو مرا سخ نبود ... بر خود که کلیم من سپه باشد

ساکنان ملک و ملکوت از غایت غیرت درین حیرت که ما التراب و رب الارباب چه می توان کرد محمود را از صد هزار خدم و حشم چشم بر ایاز بود بنگر که ایاز چه برگ و ساز بود

اگر پادشه بر در پیرزن ... نشیند تو ای خواجه سبلت مکن
چرا در جهان افتد این بانگ شور ... سلیمان اگر گشت مهمان مور
درین حال اگر من برآشفته ام ... ملامت مکن نی بخود رفته ام

تخم حیرت در گلی پاشیده که این معرفتست و نهال محنت در دلی نشانده که این محبتست این ظلوم و جهول را بار امانت

بر سر با این همه طعن اتجعل فیها من یفسد فیها خوشتر چیست

من خود بغم تو میکشم بار گران ... ای دوست مرا حاجت سرزنشت نیست

عقل ازین ولایت معزول و ماضی و مستقبل درین حال مجهول بحر ساحلی نمی پدید آمده عالم ازان غرق شده در بیابان همومی و زیده معلوم هلاک شده

تو آن صیدی که عالم دانه تست ... همه معلوم و علم افسانه تست
عجب قصه مشکل حدیثی ... که عقل از زیرکی دیوانه تست
همه مجلس حضور شمع خواهند ... ولیکن متهم پروانه تست
تو ای مفلس ازان دیوانه گشتی ... که جای گنج در ویرانه تست
چه پیچاند ترا زلفش چگویی ... مگر مویی ازان در شانه تست
ترش رویی مکن با دشمن و دوست ... که این شور از میان خانه تست

کجاست طاقت اگار و گراست زهره این کار دیدن خود عیب و دانستن هنر میان سر دو آینه ایست درو بنگر **شعر**

با سرشتت چه باکه همراهست ... خنک آنکس که از خود آگاهست
گوهری در میان این سنگست ... یوسفی در نشیب این چاهست

پس این کوه قرص خورشیدست … زیرا این ابر زهره و ماه پست

او را نظر لیست باتو ترا نفسی است با ادای ترتیب نظ
نفس را وجودی نه بی مدد نفس آن نظر خبره شعر

فلولاکم ما عرفنا الهوی … ولولا الهوی ما عرفناکم

پیرهری رحمة الله علیه گوید آهی ده که چون بر آید کار هر دو عالم
بر آید شبلی گوید قدس الله روحه طوبی لمن کان له فی عمره نفس رباعی

رندم نه شراب و شاهدم هوست … نه چشم و دلم منتظر پیش و پس است
پیشم نه هشیاری مستم خبر … مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

نفس مطمئنه آنست که تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
کند بادیست آتش طبع و آتشی است آب مزاج هم کارساز
و هم خرمن سوز هم عقل گداز و هم جان افروز بیت

نزد من هر شب نسیم صبح راه آمد شدست … از تو پیغام آورد و رسم بر دادم

در فصل بهار و ایام گلشن از نالهٔ هیچ نفسی خوشتر و هیچ نالهٔ دلاویزتر
از نالهٔ مرغان سحرگاه نیست و از چندین هزار مرغ که در پیش و پس اند

بکلم آن نظرند که صاحب این نفس اند ثلة من الاولین و قلیل
من الآخرین شعر … حرخ و شاهین را نه سودای کلست

زاغ و کرکس نه با بانگ بلبلست … جغد را کنج خراب آمد نصیب
زمزمه را در خور آمد عندلیب … آمد شد دلیل صفای معشوقست

هر کجا نفسی است نظر بران مسبوقست شعر

اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی … فصادف قلبی خالیا فتمکنا

جسم و چگونه نظر را با نفس اشارتیست تا نه پنداری که نفس را اشارتیست
فمال هؤلاء القوم لا یکادون یفقهون حدیثا آمد شد نیست موج دریا را
مدام حقیقت این کار بکلم تمام نصیب کف از موج چیست
سرگردانی مقامات و احوال همین است اگر دانی خواهید
شناخته شوند گفته باید که گداخته شوی آنگاه هم او طالب
و هم او مطلوب در آمدن محب و در رفتن محبوب سخن عطار ست

بخود می بازد از خود عشق با خود … خیال آب و گل در ره بهانه است

انجا که ازل با ابد پیوند و حقیقت بر مجاز تو خندد راهی که تو توی

7

تا رفته به حرفی که تو گویی تا گشته این طایفه گفته اند زنده کسی است
که از خویش مرده است مرده کسی است که خود را زنده شمرده است فصل
دوم در معرفت سلوک محرم این سخن را دو حالت روی دهد یکی
سوختن بی تکلف دوم ساختن بی تصرف همین دو حالت
در پروانه و در موم موجود است از آن همدم آتش تواند بود حکایت
پروانه با شمع اگرچه معلوم است اما صفت یگانگی در موم است
صفت موم چیست خود را در آتش فنا کردن صفت
پروانه چیست خود را بهمین آتش فنا کردن در حقیقت هر دو شمع خوانند
اما پروانه محب و موم محبوب شعر

پیدا شده در مقام معلوم　　پروانه ز آتش آتش از موم
تا موم نگشت همدم نور　　تا تب رخ او نگشت مشهور
تحقیق ترا چو موم کردند　　پس نام ترا ظلوم کردند
آنجا بقبول خود نشاندت　　آنجا بلقب جهول خواندت

این با همین را عجب حالتیست بنگر در صحرا دود در خانه برادر شعر

در بارهٔ تو چون صباع ملک یا قواند　　ان گفت و مگوی با تو در باقواند

پروانه را گفتند خود را بر آتش مزن که زیان است و لا تلقوا بایدیکم الی
التهلکه فرمان است گفت ایها الناس لا تشاقوا [illegible]

کمال عاشقی پروانه دارد　　که او از سوختن پروانه دارد

هنوز شمع را در جمع نیاورده بودند که میانه پروانه و موم سوابط
[illegible] وقت که بران نور
نظر داشتند از حال یکدیگر خبر داشتند یک چند در آن
دریای زحمت اغیار در حضرت یار بسر می بردند شعر

وکانت بالفراق لنا لیال　　سرقناهن من ایدی الزمانی

ناگاه حکایت آوردن شمع بسمع پروانه دیوانه رسید غیرتی
از نهاد او سر بر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند موم او را در سخن آمد

گرچه شد او خود تمام دهد　　شرط باشد که بار عام دهد
نور خورشید تا ظهور نکرد　　ظلمت شب ز خلق دور نکرد

پروانه سبک سر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب کاریست شعر

چو خود محرم نبودم در غم او — روا دارم کسی را همدم او
مرا از خویش غیرت بود بسیار — چگونه بینمش در چشم اغیار

بعد از آن روی سوی موم کرد و گفت ای گوهر گرانمایه و ای اختر بلندپایه ای در بزم صبح خیزان منبع نور و ای در عرصهٔ شام چون کوه طور ای ثعبان شکلی که ابل ظلمت را ید بیضا می نمایی ای سوداز ده که از غلبهٔ حرارت رگ صفرا کشایی با من بگو اندیشهٔ تو چیست موم دانست که پروانه صاحب پیکر است و عربده بسیار خواهد کرد از دل نفسی گرم بر کشید و گفت ای شهباز بلند پرواز و ای هزار دستان عجب داستان ای مرغ سلیمان تخت و ای پیک سلطان بخت در بدایت جست و جوی بیش ازین گفت و گوی شعر

از عدم تا در وجود آمد دمم — سر برآورد از گریبان غمم
پیش ازین گر خود نیابم آگهی — این حکایت کرد با من همرهی
بو[ز] آتش سایه بر من فکند — تلخ و شیرینی که بود از من بکند

القصه هنوز خام بودم که این سودا می پختم که یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما رباعی

تا هجر این گردنه الکحبت بود — کاندوه تو در دامنم آویخته بود
از دل خبر عشق تو می پرسیدم — خود عشق تو با جان من آمیخته بود

اکنون که روی از همه بر تافتم و در صحبت او بار یافتم ممکن نیست که از و جدا شوم هر کجا خواهد بود مرا از صحبت او گزیر نیست و از خدمت او گزیر

تا کور شود از غم من دیده بدخواه — زین پس من و معشوق تو کلت علی الله

پروانه چون حکایت موم بشنید و سلیم دلی او بدید با خود گفت ازین اختلاف در مزاج دردی پدید آید بی علاج شعر

دریغ آن در درام نسم ندیدم — امید وصل بود آن هم ندیدم
ازین کار مراست است بنیاد — که عهد دوستان محکم ندیدم

آخر الامر با خود مقرر کرد که از دو کار یکی باید کرد بیت

یا دل ز هوای یار بر باید داشت — یا در غم ترک جان باید گفت

چون شمع در میان جمع آمد و از دور و نزدیک خود را بخلق نمود

و موم از اول چون با آتش ساخته بود و از حکایت خود باز پرداخته
در مشاهدهٔ دوست چنان مستغرق و مستهلک بود که غیر
بدید و در آن حیرت از غیرتش یاد نیامد بزبان حال گفت شعر

اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم	جعلت اشتغالی فیک یا منتهی شغلی

خواست تا سر خود گیرد بهیچ نوع دستش نداد پای در دامن
کشید و روی از خلق بگردانید چون پشت بر دیوار صبر نهاد

عشق آمد و گوش تو بمالید	خود را نه طاقت گریز دید

و نه قوت پرهیز افتان و خیزان روی بقبلهٔ مقصود آورد
و حاجی صفت گرد حرم چون محرومان نامحرم طواف میکرد و میگفت شعر

دنت عن ناظری تلک الخیام	و علی ساکنیها منی السلام

مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از چپ و راست
برخاسته موم چون ستون خیمه در محل مشاهده استقامت
می یافت و پروانه طناب غصه در گلو کرده بود و تاب
چون میسر نشد که دست از دوست بدارد عاقبت پای بر

کین

بر گردن خلق نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق چرخی بزد و گفت شعر

از دست فراق اگر امانی بودم	باشد که امید نیم جانی بودم
چون شانه همی گرد سرت میگردم	تا یک سر مو از تو نشانی بودم

پس روی بر خاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن گرفت و این بیت میخواند شعر

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد	وز نالهٔ من نیایدش باک بخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت	از دست ستمهای غمت خاک بخورد

بو از تتق عزت و نار جمال تنهای او مشاهده می کرد و از کرشمه سوی او
التفات می نمود پروانه را یقین شد که معشوق را بر و نظری هست
نگاه بگوشهٔ چشم از میان خلق بنگریست دوست را نگران
خود یافت از غایت شوق این شعر ادا کرد شعر

الله یعلم ان النفس قد تلفت	شوقا الیک و لکن امنیها
و نظرت منک یا سؤلی و یا املی	اشهی من الدنیا و ما فیها
خدا داند که چون شد بی تو حالم	ولیکن با امیدت زنده مانم
مرا خوشتر ز عمر جاودانی	ببین کان خط طغرای زندگانی

اضطراب و اضطرار او چون بغایت برسید بر سر او ندا کردند
که ای مدعی رهایی خود را نجلق چند نمایی با هذه الامر الا ببذل الروح شعر

بمیر از خویشتن تا بی رهایی — که پیوند توا [illegible] جدایی
زتو این کل و شیوه کی پذیرند — چو پا بر خود نهی دست تو گیرند
نیکی پس دار از روی مستی تست — حجاب اعظم اینجا هستی تست
بهشیاری قدم بر جای خود نه — پس آنگه سر بر پای خود نه

پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که این همه صفت نفس نادانست
چو او را محرم نیافت خود را محرم دید زبان ملامت بگشاد و گفت شعر

ای نفس بلای این دل ریش توی — سرمایهٔ محنت ای بد اندیش توی
خواهی که بکام دل شوی همدم دوست — با خود منشین که دشمن خویش توی

و عذر آنچه رفته بود بدین ابیات می خواست شعر

پیش از این باور نمی بودت ز من — گر همی گفتم که کارم درهمست
وقت آن آمد که رحم آری مرا — بر دلم خون و اسپندم این دمست
با تو می گفتم که عشقت ناگهان — خواهدم کشت از غمی این آن غمست

عاقبت

عاقبت نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفسی سرد بر آورد و
و در آن حالت این می گفت بیت

تماشای چشم بروی خوشست — ولیکن دلم از تو در آتش است

چو خود را با نظر همه نفس کرد بدین یک بیت بس کرد شعر

لاخیر من حب الدنیا و حکم — من الحواج لم یشعر به احدا
خاک درت ای جان و دل از دیده برفتم — گرد در تو پری بود ببردیم و برفتم

چون دید که بصورت و معنی تسلیم شد و ظاهر و باطن او اطمینان
یافت خطاب در رسید ارجعی الی ربک راضیة مرضیة شعر

بیا بیا که مرا آرزوی تست آخر — نشاط من تماشای روی تست آخر

بعد از رفتن او این سخت در میان مرغانی که از جنس او بودند
باقی ماند همه را گفت با اصل موافقت کنید اگر وصل شمع میخواهید
یعنی موتوا قبل ان تموتوا صد هزار اختلاف ازین حکایت پیدا آمد
و گفت و گوی ایشان بسیار شد فمنهم من آمن
و منهم من کفر و ما آمن معه الا قلیل رباعی

مردی که وجود او عدم باشد گو | یک دم که موافق قدم باشد گو
از عشق بنام جمله حرف پسند شدند | آن دل که درو نشان غم باشد گو

فصل سیم در مقامات سالک در آن حالت که پروانه خود را
فدای شمع میکرد چون پای بر سر خلق نهاد ایشان از پیش
چشم نیاورد همه رگ گردن بچپیند و آن عصبه در گلوی ایشان بگرفت
و از غایت خودمنی زنخی میزدند و از سپیاه دلی دندان
تعصب سفید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان بر نداشت
و خاطر خود را از آن جمع پریشان نکرد و با خود میگفت شعر

ملامت گوی را چشمی است احول | اگر بر عکس میند هست معذور
ترا گر آرزوی انگبین است | بباید ساختن با نیش زنبور

دشمنان هم از دور ابرو ترش کشیده بودند که پروانه شیرین
کار نزدیک دوست رسید شمع را دیدند که ساعتی برو گرم
گشت اما در آن آتش سرد شد چون آن مشاهده کردند
یکبار بطعن آن دهان بسته زبان بملامت برگشادند و

کام

و کام نام خویش می کردند بیت

لو انهم عشقوا لما عذلوا | لکنهم عذلوا لما عشقوا

پروانه را از ملامت ایشان جگر خون میشد اما بدین بیت چو در ادل مدد میداد شعر

در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست | تا از سر بلا بال نجنبی فایده نیست
خواهی که ترا بر در او بار دهند | تا بار ملامت نکشی فایده نیست
اجد الملامة فی هواک لذیذة | حبا لذکرک فلیلمنی اللوم

چون تمکنت او در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت نور
مقرر گشت با یکدیگر گفتند ما نیز الا بشر مثلکم زیدان تفضیل
علیکم این تنک را کجا بریم که چنان باد آورده که در خاک میغلطد
نزدیک است که در پیش آتش آب روی ما ببرد پروانه را در آن حالت این بیت یاد آمد

در عشق تو از دلم سلامت برخاست | بیگانه و خویشم بملامت برخاست
ننشسته هنوز با تو یکدم بمراد | کز هر دو جهان چنین قیامت برخاست

پس گفتند ما نیز پر و بال برداریم خیزید تا قدم برداریم و کمر موافقت بر
میان جان بندیم و این سخن با شمع در میان نهیم شمع را خود حکایت

ایشان روشن بود خواست نقد قلب هر یک را که نقد قلب
ایشان بود در بوتهٔ امتحان گدازش دهد و قراضهٔ دعوی بی معنی
همه را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند و در جب
و واجب حکایت ناموزون نگویند و از پس و پیش
سخن بیش و کم نکنند گفت ای کوته نظران پیشتر آید تا حکایت
و شکایت شما را جواب باصواب بگویم و هر یک را معلوم
شود که پروانه مثال قربت بواسطه کدام خدمت یافته است
و از چه سبب مستوجب این منزلت گشته است **شعر**

سالها خون خورد نافه تا بعمر　　بوی مشکی در مشام او رسد
شیشه خود را بهر آن بگداخت تا　　قطرهٔ از می بجام او رسد

هر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون بتکلف قدمی چند برداشتند
دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ ندیدند و از نهیب آن صولت
همه را سلطت پست گشت یکدیگر را گفتند باز گردید که جای سر
فرازی نیست و با آتش سوزنده مجال بازی نه **شعر**

از

از و هر چند بار روشنایست　　ولی با او نه جای آشنایست
کسی خود در در آتش چون پسندد　　ازین اندیشه بر ما عقل خندد

فریاد برآوردند که لا تحملنا ما لا طاقة لنا به گفتند چون
میدانید که نه مرد این میدانید قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا **شعر**

گر از آهنگ این بحر داری درست　　بکام نهنگیست منزل نخست
اگر پی کشی بار پیلان درآی　　وگرنه میان چو اشتر درآی
گل باغ جویی شب خار گیر　　سر گنج خواهی دم مار گیر
چو پروانه آنکس که سوزنده نیست　　بر و شمع معنی فروزنده نیست

فصل چهارم در نصیحت پیالک چندانکه می توانی بکوش
این سخن را آنده وانی بکوش زیرا که در تو نیست این گنجای که بی رنج
بر سر این گنج آئی تحمل محبت بی تحمل محنت محالست گوی
از زد و چوگان هیاجی جاهلیست **شعر**

تو یک گوی در آن میدان بنه پیش　　کجا خواهی رسید از گوش خویش
بروی تسلیم چوگان شو زمانی　　که یابی زخال خود نشانی

پالوده علم مشو که آلوده مانی مست عمل مباش که مستعمل گردی
علم و عمل دلیل عمارتست آنجا که معلوم را اشارتست
هر دو نشان یگانگیست آنجا حدیث یگانگیست **شعر**

گر مرغ حقیقتی درین دام / با علم و عمل بگیر آرام
اندیشه کل مکن دل امنیت / این جمله رهیست منزل آخرت

عاقلا علم و عمل اسم و رسم را اساس است و هر دو نتیجه و هم و قیاست
سعادت آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که برسم گزارده اعادت
کنی شنیده ام که امام اعلم و مقتدای عالم آن ظاهر و باطن
یکی محمد [illegible] رحمة الله علیه با چندان علم یک نماز از روز قضا
نکرد اما نماز چهل ساله را قضا کرد سراج امت بود خود را می سوخت
شک نیست که دین دار اوست که درد همه را دار وست **شعر**

همه آزادگان گر زخمه چشند / زیان خویش و سود خلق جویند
ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید / هنرمندی که ره را پا و پی دید
حکیمانی که دور اندیش کشند / دوای خلق و درد خویش کشند

درخت

درخت از بار بردن پنج و بر یافت / کجا بی زری سعادت این خبر یافت

هر خود را گرفت گذاشته این راهست و هر که از خود گذشت
داشته الله است تا مزاج تو مجاز مختلط است اگرچه دویی دو باقیست

هر که بجز نظر کند آن نظر آنی بود / بلکه هنر و اهل دل آن نظر آنی بود

قوت نفس و قوت جسم از دیدن رسم و دانستن اسم است
عبادتی که از نیاز آید جز عادت نیفزاید اگرچه در چشم شب روان
نمی آید اما چندانکه بر آید روز نمی نماید **بیت**

از بدان گر نیک بینی آن از و بهشت / هر کجا اما پس بنی کس نکوید فرهی

طاعت رسمی بضاعت مزجاتست ترک عادت دلیل سعادت
و نجاتست خم کردن پشت جز بیکاری نیست بی استکاری
امید رستکاری نیست **بیت**

تا عکس هستی تو نماید در آینه / معبود تو خیال تو باشد هر آینه

عاشقان مشغول آینه باشند مغرور رسم و آیین نباشند ایشان
از دل کم و پیش رفته اند ترک عادت پیش رفته اند ایشان

جز انس وجان نگویند سخن از انس وجان نگویند دل شب
داند که جگرشان سوخته چیست نسیم سحر بیند که چراغشان
افروخته کیست گریبان صبح چاک از غم ایشانست
دامن شفق پر خون از دم ایشانست همه روز در کوی
ملامت بر دارند همه شب بوی نسیمی بپدارند عجاب
قومی که باد صبح را همدم خود بسازند و هر دم با او سخنی
پردازند باد بحکم طبیعت بر خاک میکذرد و پندارند که سخن ایشان
می آورد و می برد آخر سخن باد آورده را چه اعتبار شورش
خاک از تاثیر آمد و شد باد است خود را اسیای منه که بی بنیاد است
شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه میفرماید تیر عشق بر جان آدم
آمد مجروح گشت پاره خاک بران جراحت پاشید ندایی شنید که
ای مجروح ترا از خاک چه راحت بغیر از نهان داشتن جراحت شعر

عجب می آیدم کو هر پاک	که چون افتاده در دامن خاک
چو از خاک تو خیزد غباری	چنین خود را مده بر باد باری

فصل

فصل پنجم در بدو خلقت چون تیر تقدیر از عالم بی نشانی
جان آدم صفی را نشانه بساخت و بادی نیازی زلف پریچ و تاب
حکمت را بشانه کرد این سخن با خاک در میان نهاد که شد که پیش
از آنکه آب بدو رسید و این جراحت پیر کند احوال تیر خورده
ما را بو شیده دار و حکایت این خسته همچنین بسته بگذار رقیبی
یا تو ما عدا اند چیست هم اکنون لاله و نسرین بر آید

نفر از بلبل مسکین بر آمد	فرو افتد نقاب از عارض گل
دمار از لعبتان چین بر آمد	خاک از ین حکایت بغایت

افسرده گشت و خشک فرو ماند گفت این خسته را تیر بر جگر رسیده است
و پیکان در دل نشسته پیدا است که چگونه نهان توان داشت شعر

راز عشقت گر بداند هر کسی از من روا است	من بگویم و لیکن چهره بنداقی کند
آتش دل را نهان میدارم اما پیش خلق	آب چشمم میرود چون پسته رسوائی کند

دانسته شد که هنوز او صاف نشده است و او صاف ذمیمه در باطنش
باقیست و این استبداد از نتایج آنست که گفته شعر

ای زر اگر رنگ تو دارد صفا	تا مگذاری که نکنندت بها
گرچه بسی در دل کان بوده	تو نشستن باش که آسوده

در میان مکه و طایف خلوتخانه ایست ای مرده دل آنجا چهل صبح زنده دار خاک چون از بادیه حیرت قدم در زاویه عزلت نهاد و گفت رباعی

تا تیر غمت میان جانم برسید	در عشق تو طاقت و توانم برسید
اندوه توم ز پای تا سر بگرفت	وین درد بمغز استخوانم برسید

حاصل آلام خاک از بی آبی خود را در آتش مجاهده میسوخت و چون وچون راسب ریاضت چله می کشد تا از آن هشاد هزار حجاب ظلمانی که لازمه ذات او بود بگذشت بعد ازان تش آب و آتش سوگند داد چنانچه قرآن مجید خبر میدهد و لقد عهدنا الی آدم من قبل بخند برآمد و اختلاف مزاج آن خسته بکمال اعتدال رسید صد هزار شجره طیبه از نهاد او سر بر زد شعر

چون گل بکنار باغ بنشست	از غم سر و پای خار بشکست

از

از شاخ شکوفه چون جدا شد	صد گونه خوشی بباغ پیوست

مرغان ملک و ملکوت هرچند سر بر زمین زدند بمنقار نقار خاک را زیر و زبر کردند یکدانه ازین چاپنه بدیشان نرسید استادشان انبار چندین هزار ساله را در بگشاد و کاه برگی حاصلش نیامد گفت بیت

بسیار چو برگ کاه گشتم بی او	دیدی که بنیم جو غم کاهش نخرید

ابلیس گندم جو نمای جو فروش بود از دو کاهش فرو انگندند آدم جو نمای گندم فروش بود از دو گونش برکشیدند ابلیس بازاری بود کارش بیزاری کشید آدم جو بازاری بود از آزاری مرو برسید ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند پیشش جای مده آدم یگانه بود درخت را گفتند او را جا به ده شعر

تا چند دوی برای او باش	گر مرد رهی برای او باش
می دان همه عمر گر بدانی	ابلیس خودی اگر بدانی
آدم چو دمی دم از قدم زد	در بارگه رضا قدم زد

فصل ششم در بیان وحدت

فاتحه عشق اخلاص است

اما کسی را که از خود خلاص است بحساب ابجد الف یکی است
ولی دو و بحساب عشق الف اوست ولی تو حساب ابجد
در گرفتن انگشت حساب عشق در گشادن دست جمع آن با قلم
و جمع این با قدم اگرچه هر دو بر تخته خاکست اما آنجا خاک را بر
تخته پاشند اینجا خاک را از تخته تراشند این محو و اثبات
اگر ترا مشکل است در دل نگر که لوح محفوظ دلست **شعر**

از آن پشت نهاد این تخته خاک — که تا هر دم شمار خود کنی پاک
چو بر تخته یکی باشد شمارت — برون آید حساب صد هزارت

الواحد یکفیک من الکل و الکل لا یکفیک من الواحد شخصی نزدیک
بایزید بسطامی قدس الله سره رفت گفت شماری دارم
آن را منعقد ساز هر عدد که می گفت بایزید جواب آن از وحدت
میداد بیچاره درماند و گفت این چه حسابست که تو می گوئی
گفت من جز یکی ندانم که همه از یکی آمد و یکی از همه نیاید رب
واحد یعدل الفا ثمان الفست که الف میکرد **شعر**

در هر چه نظر کنم به تحقیق — جز نور رخ تو نیست منظور
در چشم یقین بجز یکی نیست — احول که دو دید هست معذور

حکایت گویند که احولی نشسته بود دیگ مرغ از پیش او
برخاست در آن حال از و پرسیدند که احول همیشه یکی را دو
بیند سبب چیست گفت این سخن راست نیست
و الا بایستی که این دو مرغ را چهار دیدمی **شعر**

چون پردهٔ غفلتست هستی — ننمود یکی هزار هستی
آراسته شو بحسن سیرت — تا راست شود ترا بصیرت
دانی که کج از چه میرود تیر — تا هست درون او برون کج

حکایت شیخ لقمان سرخسی رحمة الله علیه نزد ابو الفضل
حسن رحمه الله تعالی در آمد که احسن و افضل عهد خویش بود
او را دید جزو کاغذ در دست گفت یا ابا الفضل درین جزو
چه میجوئی گفت آنکه تو در ترک اوئی گفت این بس چندین خلاف
چراست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه میجوئی

اگر مستی هشیار شو و اگر هشیاری بیدار شو تا که بی منی
که هر دو آب یک جوییم و درین آمد شد چه می جوییم **بیت**

ترا گر دیده احول نبودی — حدیث ما جز اول نبودی
ترا از صحبت خود کار خامست — وگر نه ظاهر و باطن کدامست
تو مغز عالمی از پوست بگذر — درین خطی که مو مو هست منگر
چه باشد ما و من ما این و آن چیست — بجز نور تو در کون و مکان چیست
اگر چشم حقیقت روشنستی — ترا جنبش هم از ما و منستی

عزیز من از خود بخود منگر که توحید تو شرکست و معروف تو منکر
یکی نگوید مگر آنکه دو بیند تو در کف هیچ که در کف هیچ
نیاید دریا طلب که کف هیچ را نیاید **بیت**

ای همچو خس آمده بساحل — جز کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش — غواص محیط خویشتن باش

فصل هشتم در تجرید سالک روحی که مجرد عشقست اورا
از کارخانه بجهتم دو صفت داده اند یکی بندگی دوم آزادی

بندگی حقیقت فقرست و آزادی حقیقت تصوف باهرکه
دو صفت همراهست از اهل صفوت آگاهست بندگی معرفت
نفس است و آزادی معرفت حق هرکه دویی ندانست یگانگی
شناخت سخن حکیم سنایی است **شعر**

تا بود در نفس خود زبون باشی — عارف کردگار چون باشی

میان این دو صفت که شنیدی صد بار و هزار بار بدعی را غیرت
عشق غارت کرد که یکی از صورت بسیرت نرسید و از اهل
بعمل نه سوست جمله مقصود سود دنیا دانسته شد و مشغول غول
غفلت گشتند همه را سر عنای غرور آمد و از سر الهی محروم
شدند رنگ ظاهر زنگ باطن ایشان شد **شعر**

ای خورده شراب غفلت از جام — مغرور مشو بخویش چون خرس
مستی برود و در دسرت ماند و بس — ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی

بندگی آنست که طاعت بدل کنی آزادی آنکه یکسره قبله بدل کنی
بندگان آزادی دینی و حقی را او پرساخته اند نه آنکه سر دورا پیش خود

پس ساخته اند عام دنیا دید گفت منزل اینست خاص عقبی
یافت گفت حاصل اینست عاشق مولی خواست گفت
مشکل اینست عام را دوزخ رسید خاص را بهشت
عاشق دوست را دید هر دو را بهشت مر و اینست که
کردونی کرد او نکرد و دو وایه عقبی سرمایه او نشود لا یرهق
وجوههم قترة و لا ذلة نشان درویشانست یریدون
وجهه در شان ایشانست رباعی

ما روی ترا قبله خود ساخته ایم	بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم
در اصل سمند ما چنان دور دوست	کز کون مکان شترک تاخته ایم

دینی و عقبی طالب خود را همان گویند که هاروت و ماروت را
یعنی انما نحن فتنة رابعه بصریه را رحمها الله تعالی گفتند لا تسالت
الجنة گفت الجار ثم الدار بیت

گر هست ترا صاف دل و روشن رای	همسایه طلب نخست و آنگاه سرای

حکایت آورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلی طواف

می کرد ناگاه نظرش بر منظری افتاد طلعتی همچو آفتاب طلوع
کرده بود چون از اوج حسن خود را با رج خاک متقابل کرد بیچاره
چون ذره باد سار شد و آتش در نهاد او فتاد چون نگران حسن بیکران
او بود دستش نداد که پای بر گیرد و در میان راه آهی از وی برآمد
و هم بر جای نشست ساعتی پای در دامن کشید و گریبان خود
بگرفت چون روی بر آینه زانو نهاد از عکس روی آن زن
که دیده بود زنگی در آینه ضمیرش پدید آمد از دریای وجودش
خروش غیرت و حمیت موج زدن گرفت و گفت شعر

نه آن مرغم که باشم صید هر دام	نه آن بحرم که با جنس کرم آرام
نه بادم تا بهر کویی در آیم	نه ابرم تا بهر سویی بر آیم
نه آن خاکم که افتد زیر هر پای	نه آن آبم که رو آرم بهر جای
تویی مقصود اگر مشغول غیرم	تویی معبود اگر نزد یک دیرم

درویش درین حکایت بود که آوازی پر فزع و ناله پر جزع
بگوش او رسید پیش از آنکه سر از خرقه بر آورد یکی گفت که دین

منزل ماهی بود سال عمرش بچهارده رسیده همین ساعت
از برج خود نقل کرد چنین با و مفاجا از این بی وفا جا برفت مرد
عاشق از فوت شدن آن ماه چون صبح صادق خنده زد و از گردش
روزگار چون فلک در چرخ آمد و گفت شعر

عشق تو نظر بهر چه افکند	از رنگ و بوش برید پیوند
دل خانه صبر را اساس میکرد	آن قلعه ده را غم تو برکند
آن مرغ که از تو دانه یافت	دشوار شود اسیر هر بند
بلبل چو نسیم گل سپا برد	در سایه خار نیست خرسند

جوانمردا بعد نفس ترا حجابی در راهست جهد کن تا با عشق
نسبت خود درست کنی چون از نزدیک و دور خود را بدانستی
هر آینه غیرت عشق با غیرت نگذارد و یک جمله جمله را از پیش بر دارد شعر

چو خود را در رکاب عشق بستی	دو جو مندیش از بالا و پستی
چنان رو کز دو کون آسوده گردی	اگر بی عشق ره رفتی سوده گردی

من تقرب الی شبراً تقربت الی ذراعاً پایان آن نیست و آن نیست

بی بجو نیم در پیت میکردد و رونده از این نسبت اصل خود را می تواند
شناخت که بجهم عبارت از آنست هر که عارف اصل
نیست واصل نیست زیرا که از وصول جز این حاصل نیست شعر

نیست

تا هیچ از وجود اصلی	ای خام طمع نه مرد وصلی
زین حرف نشان مپرس تا تو	در دام هوا اسیر عقلی
طبع تو مخالفست از آن روی	کاشفته این چهار فصلی
تا یک دل و یک نفس نگردی	مغرور خیال و قول و فعلی

حکایت مردی بر سر کوهی ایستاده بود صاحب
جمالی بر و بگذشت بیچاره بیک نظر مبتلا گشت سر در پای او نهاد
گفت مرا هر چه بود در بوده تو شد معشوق شیرین سخن موزون
طبع بود گفت مرا هر چه مبارک باشد اما چنین مرغ زیرک که توئی
دریغ باشد که در دام چون منی افتی مرا خواهری هست
که در زیبایی صد چند منست اینک از عقب میرسد شعر

چو گل باشد چکار آید پر غم	چو آب آمد روا نبود تیمم

سلیم القلب گوش بسخن او داشت و از نا دیدگی چشم از و بر داشت
در عقب نظر کرد هیچکس را ندید معشوق از سر غیرت طپانچه بر روی
او زد و گفت ای مدعی مشدار اگر بوده منی با غیرت چکار شعر

برو جان ها در سر خویش گیر	چو عاشق نه کار خود پیش گیر
تو با این گدایی و گنده بغل	مدرگاه شاهان نپالی مجل

فصل هشتم در قاعدهٔ طریقت هر که دعوی عشق کرد قاضی
وقت از وی دو گواه طلبید یکی ذکر مدام دوم فکر تمام تا هر دو
متفق اللفظ و المعنی ادای شهادت نکنند دعوی تقطع نرسد
و خصم تسلیم نکند جهد کن تا بکنه این نکته رسی و دعوی این معنی بدانی شعر

چون تو از حال خود خبر یابی	از درخت امید بر یابی
از دو عالم یکی گرانه شوی	در میان از میان گذر یابی

از هر رنگی صد هزار نقش نمودن و در هر نقش چندین هزار
شاخ و برگ بدید آید اگرچه سوزن بهر خلاص سر بر سر سوزند
اما چون ریسمان در و آویخته و گره محکم شده ممکن نیست که جهد

ازان

ازان بیرون جهد لاجرم دران خیال سپاه آید و میرود تا آنگاه که
خود را همی کشد و آن نشان بی علمی است شعر

جوانمردا ترا با این علایق	گذر کردن درین ره نیست لایق
تو جهل خویش را دانش شمردی	بنادانی دران پندار مردی

عالم گشاده در عالم بسیار است عالم گرد اربودن دشوار است
این آیت را مفسران روایت نکنند از شان و ترویش مسافران
حکایت کنند هر که در وجود خود سیاحت نکرد در بحر معنی ساحت نکرد
گرد زمین مگرد که زمین گردی زمان و مکان را بمان اگر مردی شعر

در مقامی که حال مردانست	معرفت گوی و علم چوگانست
تا تو از پا و سر همی گویی	راه خود رو نه مرد این گویی
تا ازل تا ابد نه پیوستست	حلقه چندین مزن که در بستست

منزل عاشقان جاییست که آنجا جا نیست جایی که عشق را مرکبست
نه جایی که از خاک و خون مرکبست جایی که در و چشمهٔ
حیوانست نه جایی که در تن هر حیوانست شعر

برو جان پدر جایی طلب کن	سر خود گیر و پیامانی طلب کن
ازین گندم که کندت آخر حاصل	اگر زر بایدت کانی طلب کن
نگین مملکت را دیو دارد	درین کشور سلیمانی طلب کن

خود را نا جسته بر بسته که با قدام منور تاری بر نشسته سر به سر
که با قدام حرمنا کشیده سپر در کشیده که پیکر پست زنبیل براز
گروه کرده که شکر پست برای لقمه چو موی در حلق مردمان مشوکه
خلق کردی استره در آستین مدار اگر مردی مرید لقمه هم مرید و هم
مرد و دست مرد از ترک مریدیست صوفی کیست که پنبه از
از گوش بر کشد نه پاره پشم در آغوش در کشد بیت

ای گروه ز راه بیخودی جامه کبود	آنکس که به جای راه جامه لعنت که بود

تصوف تخم اقبالیست که بر آید نه آنک از دیار گرد و شهر در
گردد رونده این راه نشسته باید و گوینده حرف خاموش و نتر
عقل شسته و یاد خود فراموش بیت

مجردان طریقت جماعتی دگرند	بدین صفت که تو داری [illegible]

بهره وری که رسی خشم مزن چو طاق آخر	که اهل صفه بد بالین خلق کم گیرند

اگر خواهی که سر ازین گریبان بر آری نخست پای در دامن کش
پاره درست حاصل کن تا پیوند تو راست آید چشم بر دوخته دار
بر روی بنشید اگر درزی فقیری معامله از درزی آموز از خود
میدر و بر خلق میدو و این سعادت را و نشانست که کم آزاری و مردم بسیار رازی

در مذهب عشق اگر درستی	با خلق جهان مکن درشتی
اندوه مریدان که باز جو شی	مخراش گران بسی خروشی

طایفه که اهل وداد ند همه را یکی نداد ند تا تو یکی دی و دو دوستانی
کمان مبر که از دو دوستانی با خلق خلق باش تا خلق نکردی جز دوستی
مدان تا حق دوستی حق پای کس را هیچ روی پشت پا مزن
که دوست بتو بر نزند هیچ دل را خسته مدار که خسته را شمرند بیت

جوانمرد آنکس که درین حضرت نیازارد	چنان باید که موری را سر مویی نیازارد

هر کجا باری نهی سمانت بر دهد اگر کسی را جراحت کنی ز رتو ریش کند شعر

خشم را کم مزن به هیچ سبیل	کز نکی پشه عاجز آمد پیل

هرچه کردی دلیل تست تو دان　　بشنو از من که آیین تدان

نظر بر خیر و شر مدار ای بیخبر پشم دار از خواب پندار بیدار شو
که مرد از این مذهب نیست به یمین و یسار منگر که
مردم بد جفا مذهب نیست شعر

بدنیا توانگر نگردد کسی　　اگر نیست در دست حسرت همال
نیشمن نسیمت گذارد ز مال　　که چون شد با اجل در رسید

خود را از هرچه داری پاک دار بی خود هرچه داری پاک
دار تصوف اماره کشتن است نه هموار کشتن طهارت
نشستن بر جاده است نشستن بسجاده رباعی

تا روی تو قبله ریا باشد و بس　　بگذر که همه هوا است بگذار هوس
طاووس نگردد زیر لعل ملخ　　صوفی نشود بجامه و فوطه کس

تا پنداری که جامه صوفیان و تا هم لباس ایشان لشکر خدایند و لباس ایشان
حکایت یکی پرسید از آن شیر بیشه شریعت و استاد
بیشه طریقت آن مردی که سوره او هل اتی است و آن جوانمردی که

سیرت او لافتی است کرم الله وجهه که زهد چیست فرمود
ترک ما یشغلک عن الله تعالی شعر

بیا تا جهان را بهم بر زنیم　　درین خاکروب آتش اندر زنیم
زمان و مکان را قلم در کشیم　　قدم بر سپهر چرخ و اختر زنیم
بکره و اهیم از غم نیک و بد　　وزین خشک و تر خیمه برتر زنیم

بزرگی مسفر باید الدنیا یوم و لنا فیه صوم هر که قوت
هر روزه وارد قوت این روزه نیارد خلق را وعده افطار
بعید است عیدان جماعت از آن وعده بعید است خواجه سنائی گفته شعر

صوفیان در دمی دو عید کنند　　عنکبوتان مگس قدید کنند

این ضعیف نیز هم درین معنی گفته بیت

صوفیان از دو عید دم نزنند　　جز بسوی نیستی قدم نزنند

زیرا که ایشان را روزه ایست که در دنیا افطار روزه ندارند
که قربان کنند که ایشان قربانند فصل نهم
در کمال استغنا سبحان الله لطیف شمکی که

چندین جگر را در سودای او سوختند شیرین شکری که صد هزار
دل در هوای او تنگ شد عجایب گنجی که بسیار جان بر امید
او خراب گشت شبلی قدس الله سره روزی از
خانه بیرون آمد این بیت بشنید بیت

ایا سایلی سلمی فقل من مخبر — یکون لعلم بها این تنزل

نعره زد و گفت لا والله ما فی الدارین عنه مخبر بیت

عالمی دیوانهٔ عشقند و بس — وصل معشوق از کجا آورد کس

صاحب صدر دیوان رسالت لابل سلیمان دیوان جلالت
آن لشکرکش انا ارسلناک شاهدا و آن کاروکش ارسل
رسوله بالهدی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
با آنکه بیک انگشت قرص مه را دو نیم کرد و آفتاب از تاب او در
حجاب غمام بود هر کجا ابری بر آمدی آب از چشم مبارکش روان شدی گفتی شعر

بذا لو تیب و العهد من ربی — خبرونی عن العقیق خبرا
ندانم تا چه حاصل کرد بلبل — که چندین نعره دارد در غم گل

چه دیدان آن آفتاب از ذره خرد — که در سرگشتگی عمری بسر برد

عزیز من چو حوصله حواصل را ازین بحر پیش از نم غایت نگیرید پس و همه
آب روی او پیش از آن نیست که بر روی آب میرود بیت

مرغی که ازین بحر گذر دارد گو — وان قطره که از بحر خبر دارد گو

موسی صلوات الله علیه که کلیم مقام قرب و ندیم بساط عزت
بود از پس پرده ارنی از برای چه گفت آنچه بر کوه تافت
اگر او باقی انا اول المومنین پیش گفتی و ما کان لبشر ان
یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب شعر

گر یکی بر جوشد این طرفه گوهر بی شمار — اندرین صحرا نه موسی ماند و نه کوه طور
این ذره از فر عشقش اگر منزل شود — محو گردد در دو حرفش جمله انجم و هور
قیمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل — چون همه سرگشتگی آمد چه نزدیک و چه دور

انجیل بر

پستی کواکب و آسمان معنیست آن نمودن ایشان آمدن شب تو قوت رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت و گوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

عزیز من حقیقت دل را اینجا پنداشت که صدف مجاز را تا قطره در صدف
پنهان نشد بر سر بازار بدید نیامد بیت

توای قطره که از دریا جدایی / چنین روشن بساحل می‌نمایی
ترا گر موج دریا در ربودی / ز تو نام و نشان هرگز نبودی

فصل دهم در اغاز فطرت در فصل ربیع خواستند که ربیع
پیکو زا از خزانهٔ کن فیکون عشری بر خوانند و انعام و الطاف
خود بخاص و عام نمایند فراشان صنع را اشارت شد که
بساط زمین را مجلس نشاط بیارایند و حقه بازان فلک را
ندا امد که بر نطع خاک مهرهٔ حکمت فرو بازند تخت باد را فرمودند
که جاروب همت برگیر و فرش اغبرا فراشی کن یعنی هر خسی را
که در چشم تو آید از زمین بردار و هر سنگی که زیر پای تو آید دور
انگن بعد از آن ابر را فرمان شد که بدریا رو و دستبوس آن
صوفی صافی دل که دعوی فتوت میکند و مدتی شد که بر در خدمت
ایستاده است دریاب و از فیاض جود جهت ریاض وجود

خود قطرهٔ آب دریوزه کن رباعی

چون برق شد از غم تو مردم پیسم / بی غمزه چون علاقه‌ئید تکیه کم
سرگشته چو ابر میروم گرد جهان / باشد که بدریای وصالت برسم

چون ابر بدریا رسید و دستبوس آن صوفی صافی دل دریافت
آب برگرفت و از آن آب صد هزار قطرهٔ آب پدید آمد
و صد هر قطره صد هزار جز و شد ابر را گفتند باید که هر قطره
آب چندین ذرهٔ خاک بر سید زیرا که بیت

هست مارا بسی ز عالم پاک / رازهای نهفته در دل خاک

در آن حال که ابر آب برداشت و پاره راه رفت چند جزو
اصلی که ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون
سابقهٔ ایشان را پیان کرده بود و اولئک لهم الامن و هم مهتدون
از خاتمهٔ هر یک خبر داده یعنی شعر

قومی که درین بساط شاهند / فرزانهٔ قلب این سپاهند
آنان که نه در امید و بیم اند / در بزم تجیهم ندیم اند

بحکم خاصیت وقوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از
کنار ابر خود را در دریا انداختند باعث نیت ایشان چون از سر صدق
بود و داعیه همت ایشان از دم عشق دانپشد که آن مرغان
بحری دران صحرا آرام نخواهند گرفت و آن نهنگان قلزم معنی
در ساحل صورت صید نخواهند کرد و نخوانپشد که آن قدر
سعی ایشان ضایع شود زیرا که در عالم قدم شرط و آن
شعبه سوف یری بود اما چون فرمان شده بود که هر قطره
آب باید که چندین ذره خاک و اصل شود لایق نبود که قول نیز
بدل کرده ما یبدل القول لدی بیت

از لطف تو هیچ ذره بی برگ نماند	وز جوی تو هیچ تشنه بی آب ...

القصه اصحاب اعراف را که معارف دار الملک معرفت
بودند میان بحر موقوف کردند تا هم اصل را یافته باشند و
بفرع هم رسیده هم نخاک پیوسته و هم دریا دیده شعر

میان آب و گل ما دی در آمد	میان روز و شب صبحی بر آمد

پس

پس کاندر میان ظلمت و نور	یکی ذره زبهر روشنی آمد

صدف را که بجود او از اجزای خاکی و آبی ترکیب یافته بود
و از دیر باز خود را با دریا آشنا کرده کعشدای آسیه همت
مریم دل چون در دل یم مرتا بمن همت خود بسیاری داد یم
این چند یتیم را که از خانها دور و پدر بطلب ما در بدر افتاده اند در
بر خود شان جای کن از آنکه ایشان زاد دریا اند با تو ایشان زاد دریا بیت

شهوری می باید افتاده را	پیش از ان کز پا در آید دست گیر

دهن باز کن تا چند عیسی صفت در شکست در آید لب بر هم
تا این چند موسی قدم در کنارت بنشیند بیت

دوست را هر کس با شد نیک دارد در جهان	نیک را گر دوست داری گوی بردی از میان

دریا چو دریافت که اجزای او را بنام صدف عقد کرده اند
شوری در نهاد وی افتاد و روزگار بر وی تلخ گشت
از قهر صدف کف از دهن او بر آمد و از غصه دلش
موج زدن گرفت ساعتی بر خود بجوشید و گفت ای ایکه

جزو و کل را بدریای حقیقت کذرنی و خار و گل را از بوستان
احدیت خبر نیست شعر

ای حضرت عزت تو والا	از گفت و مگوی و لا و الا
ای کون و مکان ز پای تا فرق	در بحر محیط وحدتت غرق

صدف میان تهی را آن پروا کجا باشد که اجزای متفرق
کند از دیوان قضا قاضی ارادت چنین خطاب کرد که
ای دریا تو بغور این حکایت نرسی و از قعر این معنی خبر
نیابی از این اجزا ورق بگردان که این چند قطره را صفت
که لا یعرفهم غیری سر خود گیر و سخن ایشان را سر بسته بگذار که
از هر یک از این چند روز چندین در شب افروز ظاهر خواهد گشت
و ایشان سرمایه مخزن شاهان و پیرایه گوش و گردن شاهان
خواهد بود دریا بحکم این قاعده آرام یافت و جوش از وی فرو
نشست قطرها در رحم صدف قرار یافتند تا چندی برین بگذشت
و حال پریشان بر ایشان گشت اگرچه شب و روز در قعر دریا

بودند اما چون صدف حجاب بود دریا را نمی دیدند و آن قدر
نمی که دیدند بر خود گره می شد کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر
هر قطره را در میان صدف جنبشی پدید آمد و هر یک خود را بر کرانه
افکندند بعد از ان حال خود را بهر شکل که توانستند در
سلک نظام دادند قد علم کل اناس مشربهم بیت

خلقی ز غمت در بدر کوی بکوی	مقصود تویی از این همه گفت و مگوی

پس بر وفق ارادت قطرها که شنیدی در بازار حکمت بحکم طبیعت چهره
زنگی برآوردند خود را در صورتی نمود و بعضی ارباب انفاس پس
گشتند و بعضی اصحاب نفوس پس القصه تا این همه حجابها ظاهر شد
در اختلاف حالات
از باطن من و تو حکایتی سر برزد و آن این سر بنیاید والله اعلم فصل یازدهم
پیش خلق چتر در هوا کرده اند که ما را هوایی در سر است
افسار ابلیس تلبیس گمان برده اند که اپیرست باش تا این
شب بروز آید و خفتگان از هنگام بیداری آید چتر و رانرا
بار بر گردن پیچی و گردنان زاد پیت بر سر شعر

باش تا ناگه برافتد این ثعاب	بگسلد خیمه را از هم طناب
این رواق شش جهت را بیج را	با جهار ارکان او گردد خراب

حکایت وقتی بطرفی می رفتم در میان راه کاسه
سری دیدم چون کیسه مفلسان تهی گشته و چون کاسه عضدان
نگون افتاده با خود گفتم چه بودی که سرگذشت او معلوم شدی
یا سرنوشت او معلوم کردمی در نقش کاسه نگاه کردم حرفی
چند دیدم بخط عبری نوشته که ای چشم عبرت بین بدان و آگاه
باش که من کاسه بودم مرا شخصی بهزار هوس بر سر نهاده
بود و آزار زوری که داشت بهر که میرسید می گفت کاسه
کجا نهم بسیار چو مگس بکاسه هر کس فرو میرفت و یکی دست
در کاسه او نمیکرد روزی درین بادیه می گذشت راه زنی بدو
رسید او را دست در کاسه گرفت و گفت می گفتی کاسه
کجا نهم اینجا بنه و آنچه در کیسه داری بنه شعر

اگر مردی ببین بر کاسه خویش	وزین دهر سیه کاسه بیندیش

شکم دیگیست و سر کاسه فزونا	چنین در بند دیگ و کاسه منشین
بهر لقمه ترا هم کاسه هست	ایا نادیده پیش خویش کن دست

میان وجود و عدم ترابد است اند از یک طرف گرفته اند
و از یک طرف گذاشته اند حکایت وی و پیر معلوم
کرده کان الله و لم یکن معه شی قصه فردا شنیده کل شی
هالک الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی شان ای خط
موهوم اگر پیش و پس نظر کنی لله الامر من قبل و من بعد و اگر
بالا و نشیب روی و هو الله فی السموات و فی الارض و اگر چپ
و راست نظر کنی الا انه بکل شی محیط اگر بیرون و درون
نظر کنی هو الظاهر و الباطن و اگر سر و پا می
طلبی هو الاول هو الآخر رباعی

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه	بنیاد بیاد دست ازان هیچ نه
ممکن بمیان چه وجودست و عدم	نیکو بنگر تو در میان هیچ نه

حکایت یکی بوده است از ارباب تحقیق که بانگ

و بدین سخن نکته‌ای و همیشه در خرابهای شستی بزرگی گفت بدو رسیدم
گفتم حق معبود ذات که خاموش بودن را سبب چیست
گفت ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت و هستیت
از وی چگویم و از آنچه حقیقت خود چه توان گفت شعر

درین اندیشه سرگردان چگویم	چگویم چون نمیدانم چگویم
ازان ساعت که بر کف دارم این جام	تحیر پیشم از آغاز و انجام
زبان من چو محرم نیست با لب	فرو ماندم میان قلب و قالب
ز دل آگه نیم از تن چه پرسی	درو گم گشته‌ام از من چه پرسی
زهی حیرت که چشم راه من راست	نمی‌آید بگفت آن و این راست

عام سر برگرد همه پوست دید خاص نظر کرد دوست را با پوست
دید عاشق از هر دو گذر کرد همه دوست دید آنکه پوست دید مرتبه
حیوانی یافت آنکه دوست دید بدرجه انسانی رسید آنکه
همه دوست دید ربانی گشت و لکل درجات مما عملوا و ان
لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته آنکه همه

پوست دید هیچ نگفت و آنکه همه دوست دید هیچ ثنا نیست
گفت آنکه دوست با پوست دید در گفت و گوی افتاد
دور چگوید چو بهره ندارد از نزدیک چگوید چو زهره ندارد اگر
حد صم بکم صفت دور است من عرف الله کل لسانه همان است
متوسط در گفت و گوست زیرا که هنوز در حیرت و جویست
اختلاف این راه از تفاوت خاصیت و تفاوت نظر از منظور
حاصل آید بعضی موثر دیدند و بعضی اثر بعضی بعیان رسیدند
و بعضی بخبر و بعضی و همچنین قومی در خود یافته و قومی در غیر
سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم شعر

یکی چون شیشه بیند دیگری نور	قیاس هر یکی باشد ز هم دور
بقدر خود هر کس نظر یافت	که گر کس اشتر خوان طوطی شکر یافت

متوسط را نظر چون نهایت رسید گفت ما رایت شیئا الا و رایت
الله فیه شبلی از اینجا بگذرد و اصلا پوست نبیند چنانکه شبلی رحمه الله
علیه گفت التصوف شرک لانه صیانة القلب عن الغیر و لا غیر

نهایتش اینست که شنیدی و بدایتش اینکه مجنون بنی عامر گفت

انا لیلی و لیلی انا شعر	من کیم تا من پرستم تا شد بدو پست
او و من و من او نیارم جلوه اوست	او و من افسانهٔ آب و گلست
گر تو از مغز آگهی یکذات اوست	خود را چه مینی در میان ای خرچون

از روست که ما تقدم من ذنبک و ما تاخر آنجا که تویی گفتند صحبت تا
انجا که او گوید تو مانی و نه جا جنید هزار نعره که می آید صداست
اگر بگوش حقیقت شنوی یک نداست بیت

بی من من تو بگشه روز نخست	آنجا که تویی کجا حدیث من و تست
ورم گر معنی من و تو باید راست	در عالم وحدت آن و این نیست

حکایت از شیخ بایزید بسطامی قدس الله روحه
چنین نقلست که گفت یکبار پا بایان بمکه را پایان بردم و ما دل
خرم عزم حرم جزم کردم و چون بکعبه رسیدم خانه دیدم دیوار
او اینک برآورده با خود گفتم ازین عمارت بسیار دیده ام
این کار پناهی ندارد و بار دیگر رفتم خانه و خداوند را دیدم گفتم هنوز

بحقیقت

حقیقت توحید نیست بار سیوم رفتم خداوند خانه را دیدم بسر
جانم ندا کردند که ای بایزید اگر همه عالم زمنی خود را مینی شرک باشد شعر

از تو پست حجاب تو یعنی آنست	شرط همه ره روان همین است
می من و مگوی مذهب اینست	می باش و مباش مشکل اینست

هر چه بینی دان و هر چه دانی مبین اینراه نتوان رفت بدانچه دین
میان جان و جانان فاصله نیست مقصود حاصل است اما ترا
حوصله نیست حکایت یکی از بزرگی سوال کرد که میان
مصطفی و مرتضی رضی الله عنه فرق چیست گفت درمیان ایشان غیر از

فضولی تو هیچ نیست	تو از خود بر گران مانده و گوی
میان جان و جانان جز میان نیست	مردی را چشم بد رو آمده

آمده بود به ساعت دست بعیادت او میرفت و گرد او بر
می آمد چشم در جواب او گفت اگر چه مرا جراحت
بود اما تا تو نمی آمدی مرا هزار راحت بود شعر

طبیب این بند را از من چو بشنود	مرا از صحبتت پرهیز فرمود

تو ای مسکین که زینسان خار گشتی — ز دست خویشتن بیمار گشتی

ایاک و حدیث النفس تا مبتدی صاحب خلوتست و منتهی صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری و عزلت اینست که خود را از میانه برگیری سهل بن عبد الله تستری رضی الله عنه گوید اسواء المعاصی حدیث النفس **شعر**

چو سیر آمد آنجا دل از ما و من — ترا زور رسد گر بگویی سخن
برون افکن از پیش پاسنگ خویش — درین پله چون در اتو کم پیش

بیچاره طوطی اگر سخن نگفتی در زندان قفس نخفتی تا با خویش همدم نشد قفس بر و محکم نشد **شعر**

چون هستی تست با تو در پوست — می‌بین ز ترا حکایت اوست
ما دسته گل ز خار نگریخت — در گردن دلبران نیاویخت
آیینه چو زنگ خویش نگذاشت — از روی بتان نقاب برداشت

مهر عالم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات را پرسیدند که فرزند آدم را چه بهتر گفت آنکه نبودی یعنی تا همه آن دم بودی **شعر**

طلب آفتست و ارادت وبال — وجود حجابست و جدان محال
تمنای قرب و خیال حضور — غروریست نفسانی ای دور دور
چو این رشته بر یکدگر بافتست — هر آنکس که گم میشود یافتست

عجب حالیست هیچ چیز بسایه نزدیک تر از نور نیست هیچ چیز از نور دورتر از سایه نیست **شعر**

در دلم از شمار دفتر بگذشت — این قصه بهر محفل و محضر نگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی — من تشنه زارم آبم از سر بگذشت

حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت در سخن در آمد و گفت مدتی مدیدست و عهدی بعید که دست در دامن تو زده ام و خود را در پای تو افکنده ام و بدان امید پس و پیش تو میدوم تا چون آفتاب را با تو نظریست و سر و چشم او از نور روشن از روز کار تیره من عرضه داری تا همچنانکه تو بی حجاب پیش آفتاب ایستاده من در گوشه نشینم و در و بنگرم درخت گفت ای سایه عمریست که من بر یک پا ایستاده ام و خدمت میکنم و نیز

ازان روز که سپر بر کرده ام پهلو بر زمین ننهاده ام و ترا
روز و شب خفته می بینم شعر

ای بی سپر و پا برزده مخروش وا بی سپر درد اگر نه خاموش
گر بار هستی نهد تو می کش وز زهر هستی دهد تو می نوش
هر چند هستی برد تو می رو با آنک نمیکشد تو می کوش

ممکن نیست که آفتاب را بی واسطه من توانی دید مگر در حجاب
اصلی و فرعی که حقیقت وجود مرا داده اند زیرا که اگر بی
واسطه بر تو تابد ابتلا و قطعا ترا از هستی اثر نماند بعد ازان
چون نیست کشتی چه حاصل شعر

چکنی وصل دلبری که ترا دیدن او هلاک جان آمد
چه نشان پرسی از پری که نخست از وجود تو بی نشان آمد
چه زنی حلقه بر دری کانجا تا تو باشی نمی توان آمد

ای سایه بی مایه از پرده خیال سپر و نآی و این محال در اندرون
خود راه مده از من سخن راست بشنو خود را چپ مینگن که در کار

خانه حقیقت وجود تو مجازیست و از سر طرف گشتن تو بازی
نام هستی بر تو بواسطه منست و غرض من بودم که از کتم عدم بسر حد
وجود ابدی بخشیدمت ها از خود بشناس آنگاه آفتاب را از من بین تا
همچنانکه خود را بمن بیابی آفتاب را نیز بمن بدانی شعر

ای سایه تو مرد صحبت نور نه رو ماتم خود دار که زین سور نه
اندیشه وصل آفتابت نرسد می ساز بدین قدر که زو دور نه

فصل دوازدهم در بیان دل

دل را قلب ازان خوانند که
گردانست گرداننده این حرفی گرداننده او را طلب کن زیرا که
تا نظر بر گشتن دل داری دل بر گشتن داری شعر

دل برای دوست خواهد مرد راه تا توانی دوست بهر دل مخواه
مشک را از بهر نافه کس نخواست نافه بهر مشک میجوی رواست

صاحب دل را خون جگر قوتست آتش محبت کشنده یا قوت
دل خلق آهنیست و دل عاشق زر عین آن در میان دست
و پا و این مِن الاصبعین پهلوی راست نشین تا دل ربی در پهلوی

چه نیابی از آنکه پرسی دل مدینه ایست پر لطایف لا بل کعبه ایست
عشق در و لطایف دل اینست که باشد از هر دو عالم
بری نه آن گوشت پاره صنوبری شعر

دلی که دلدل میدان کبریا باشد — نه در طریق هوا مرکب ریا باشد
دلی که در نظرش هیچ خس نیابد راه — حدیث نیک و بدش نقطه و بوریا باشد

دل پادشاهیست و جوارح رعیت او اما چون خبر یابد از رعیت
او ای بیخبر از کار تو با او نه او پیست جهد کن تا با خود آیی شعر

چه یابی تار خود در پیچ و تاب ای — بیابی خود اگر خود را بیابی
یگانه شو ز خود کانجا دوی نیست — طلسمی را بهم زن جا دوی نیست

حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند نقطه علم را علم ان نهاده اند
چون مهر بر درم منشین که قلب شوی وقتی سپره کردی که صاحب
قلب شوی عجب حالیست سیم ناسره را قلب میخوانند و دل مرد
درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم چه حکمتیست درین بازی کی را راند
میگردانند کی را انگشت و هر دو را بهر حالی که هست میشکنند

اما شکستن هر یک موجب رد و قبولیست این حکایت
نه لایق هر بو الفضولیست شعر

یکی در چار سو گشته بهر دست — یکی هر دو جهان نادیده در دست
یکی سودا زده در کوی و بازار — یکی از سود و زیان خود بازار

اگر دل را پای باین دانش نهی ای بیخبر تو مصر جامعی نه دهی هر که در
جوهرشناسی خامست یاقوت را گمان برد که سنگ رخامست سخن
صاحب دلیست کی قلبان عتیه عصیتا بیت

گر تو دم آشنا یابی ای (داری) — مشک با حنظل از چه می سایی

شنیده که آن وقت سیف قاطع ان تیغ با تو در میان نهند اما وقتی
که میان نماند صاحب دلها و بیان نماند تا تو در وقت می
نگری از و زاده وقت اگر تو می نگر دازده مبتدی از ده
وقتیست و وقت زاده منتهی تا نپنداری که این سخنیست میان تهی

زبر ده مرا گر داشارت سروش — که این مرغ زیرک پر و بال زد
بلندی گرفت این حکایت خموش — دم لی مع الله درین حال زد

که موحدی انبار زمیار یعنی هرچه را نفی کردی باز میار

فصل سیزدهم در تصفیهٔ دل جوانمردا در هر صورت که

هست خلق را با تو شرکتی هست و همه شرک سر از پنجاه بیرون
کم ایشان اما ایشان را کم زن قل الله ثم ذرهم چیست یعنی
درهم زن عشق را خاصیتی هست که بیخ هستی را برآورد و درخت
نیستی در برآورد کمال عاشقی ازین روی موافق بود نه منافق نمودن

شرط ره عشق بی نیازیست | اما نه برای سرفرازیست
با خلق جهان مزاج عاشق | چون شیر و شکر بود موافق
مانند خاک و باد و پوست | تر دهمه وز همه تهی دست

موافق را مقامی دهند اما مقام محمود منافق را هم درکی نهند
اما درک الاسفل موافق یکدلیست و منافق دورویی آن کلیت
نشانه و آن خاریست خودروی اگرچه خود را بصورت پیراستی
بهمین معنی نرسی بی راستی بیت

چو حلقه یکی گوشه گیر از میان | گرت چون کمر در میان درکشند

دورویی بکن در میان چو تیغ | اگر بایدت کز میان برکشند

هر که را مجالستیست که مجالست با این قوم کند گو هرچه مجالستست از
سر بنه زیرا که هیچ فضولی با این فضیلت نه سنجد هرکه خاکیست
این آتش برده هر که از کاسیت بوی این گل نرسید شعر

پر دلی باید که بار غم کشد | دردی این درد در هم کشد
زال زر را از پر سیمرغ پرس | رخش باید تا تن رستم کشد

آنکه سر و ریش از پی پرورش است و زایش همه آرایش خود اگر
گوید عاشقم عاشقیت ابا نمایش خود رباعی

پروانه چو از خویش رهایی بودش | با شمع هزار آشنایی بودش
در چارسوی عشق سپر فرو نخزند | نقدی سره باید که روایی بودش

صراف عشق بنخرد جبه و دستار ازین شد جبه و دستار عزیز
من نه هر که مالک دینار بود مالک دینار آید یا هر که سری یافت
سری شد یا نیز نه هر که معروف مشهور بود معروف گشت عاقلا
حسین را بشناس و بایزید مباش هر دو را بدان و بایزید

باش مرتبه سهل مد بشواری توان یافت عزیز مصر بعد از خواری
تو اگر گشت پرسید طایفه چند قدس الله سره را که شبد چه یافتی
آنچه یافتی فرمود قطع المألوفات و ترک المستحسنات شعر

برگ ره عشق بی نواییست / هیچ پس او هم از جداییست
یکبارگی تو از دو عالم / تا که نشان آشناییست
از قصه آب و خاک بگذر / کان جمله حکایت هواییست
از کشتن آتش طبیعت / در خلوت عشق روشناییست
در عشق حدیث عقل کم کن / کین عیب نه بهر روشناییست

در سخن خلق در مشو که نمونه اند بسعی دیگران منشین که برای تو زرفته اند
اگر آتشی داری بیا پی و اگر نه ما هیچ مای دامن در پای و پای
در دامن کش اگر مردی خطی ربا و من کش این زهد خشک
کجا بود نمازی که تر دامن از نم ارزی بیت

چیست درچیست بر آور آستین بی خود فشان / تا کی از تر دامنی سر در گریبان داشتن
نیست غیر از تو کسی در عالم کون و فساد / تا بکی ای جان من خود را غلط پنداشتن

سر در گریبان کسی را خورسند که از هر گفت و گوی گریبانش
خبر نیست هر که را نظر بر جیب و آستین است از و دامن کش
که راست اینست اگر سر این کلاه داری نخست ترا ترک باید
سر در زه پیرهن کشی راست نیاید اگر عاشقی بهر چاره و میاور
پیش هر کس جو در اچو چاره و میار هر دل که در غم ها دو دست
همچو خس در میان گرد و باد است شعر

ای سگ پسر که از گرانجانی / آب خود بردی و نمیدانی
یک زمان در دو چشم و شوخ نگر / کور گشتی مگر نمیدانی

از این دریا اگر دری برآری مردی و اگر نه هیچ نامردی بیت

سرگشته چه میروی تو چون آب بجوی / این بحر پر از آب چه ای زنت بجوی

حکایت وقتی بسر زمین هند رسیدم مرغی را دیدم که بر
کنار آبی نشسته بود بزرگ اندام و بلند همت پاکیزه صورت
خوب روی هر گاه طبع او طمع طعمه کردی ماهی از وجود
آمدی در حال یک ماهی بیامدی از آب برزدی او بحکم عادت

ماهی را بکار بردی ای خود پرست او باش آخر
کم از مرغی درین عالم مباش بیت

تو نیز از سپر در دآی برار   ز دریای معنی گواهی بیار

جوانمرد صاحب درد آنست که قبله همین درد انست هر که پیش
و بس دود همچو موشکی است ؛ درین سخن یک سر موشکی است
حکایت پیری مرید خود را نصیحت می کرد گفت ای پسر
چندان سخن مکن که عدو فلاتکن در دل مدار اندیشه گوینی نشنیده که
لا تتخذوا الهین اثنین ان همه سر گردان دویدن بسبب دو دیدنست
چون مرد یگانگی رسید از خلق یگانگی رسید
مذکری را پرسیدند چگویی در حق مردی که گوید امام ابن ...
چشم راستست و ... چشم چپ گفت چشمش کور باد تا همه را
راست بیند که چپ و راست گوید هرگز راست گفت و
که بس و پس دید بسیار کم و پیش دید شعر

گر تو بصفت یگانه گردی   نی در پی دام و دانه گردی

بینی دو طرف ز چشم پستی   تا دام که درمیانه گردی
در بحر محیط غوطه خور   تا چند برین کرانه گردی
چون تیر براستی روان شو   تا کی چو هدف نشانه گردی

تا تو درمیانه نیامدی کرانه پیدا نشد تا تو دعوی نکردی مختلف
نگشت چون مخالفت حق میکنی باری موافقت ظن عادت مکن
الف از بسم الله میدزدی واو در عمرو زیادت مکن بیت

کیرم که تو یاد دوستان می نکنی   باری دل دشمنان چنین شاد مکن

با این و آن پسنده مکن که در عشق ناپسندست ناپسند است اگر از
خورشید بگرمی خرسندستان الله جمیل یحب الجمال و یحب معالی
الامور تخت سلیمان زاهد بخانه مور دست در هر چه میزنی پایدار
نیست کل را چه می کنی غم خوار نیست حاصل از همه چیست
نیک یا بد آنچه مقصود است از اینها آنکه یابد طلب

ولو دواک کل طبیب انس   بغیر کلام لیلی ما شفاکا

یعقوب را علیه السلام اگرچه یازده پسر بود ابای جمال

یوسفش کی سبز بود این پچزان طاعت از امید و بیم آرندگی
نماید که بیمار نشود و قد و صلبت خطوتین اگر وصلت
آرزو هست دو قدم پیش آی یعنی که گره بر خود بسته بگشای
ای ترا دامن دران کوشش که نی خشک نگر که چون درون خود را
از هرچه داشت تهی کرد و با آدمی همدم شد ای سنگ دل از
شیشه کم مباش که چون درون خود را صافی یافت با پری محرم شد
دنیا را همچون کله بر سر نهاده و میگویی ترکان گفته‌ام
کنار را میکشند با خود می‌گوید من خفته‌ام بیت

به پیشی چو پروشن شود این غبار	که بر لاشه یا بر اسبی سوار
فصل چهاردهم در دیباچه عشق	عشق مزاج آتش دارد

یعنی گرم و خشک است همیشه دل را گرم دارد و طبع را خشک
و نیز از آنش با آتش نسبت کنند که همچنانک آتش سوزنده
هر و نیست عشق سوزنده در و نیست اینجا آهن بر سنگ
زد ناتش در وجود آمد و خشک و تری که یافت بسوخت

در چشم ترا چو خواب اشنکی هست	با خواب همیشه در سرم جنگی هست
زان روی که در رخت چراغی منند	ز آیینه تو بر دلم زنگی هست

مهتر عالم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چون بنهایت
این رسید فرمود اللهم ارزقنی حبک و حب من احبک و نیز
یحب و یحبک الناس یعادی بعداوتک من خالفک من خلقک
خاری که بر و تافته تابع منیست — ان گل که نیافت بوی بود داغ میست
هر که بعین عشق نرسید آب زندگانی نیافت هر که بر قاف
عشق نشست سیمرغ را نداست عشق ماه نو نیست که کهنه
شود آفتاب است که گرنش هیچ کر نشود بیت

اری الایام تبلی کل شی	واشواقی الی الیلی کما هی

عشق چو برست بی مثل مثل او بصفت راست نیاید با وجود
افتاب زنره چه زهره دارد که نماید اما کسی که تشنگی بر و چیره
شده باشد و چشم خیره کرده اگر سراب را سر آب پندارد عیش مکن شعر

هر شب که من آرزوی روی تو برم	از مهر تو برخیزم و در مه نگرم

میدانم و همچنان غلط میشمرم — نه در چه حسابست ولیکن حکمم

نسبت مجاز بحقیقت همان مقدار است که یک مشتری در آسمان و یکی در بازار است هر کجا مهره بر دست بندند سوار نباشد اگر کودکی پایی در نی نهد سوار نباشد رباعی

آن لعل گران بها ز کانی دگرست — وان در یگانه ز نشانی دگرست
اندیشه این و آن خیال من و تست — افسانه عشق را زبانی دگرست

عاشقان را در زیر زبان سخنیست که لب محرم نیست شک دلارا در سینه نفسیست که دم همدم نیست میان عاشق گفت وگوییست که جز گفت وگو نتوان دانست و جانان را جست وجوییست که جز بسر او نتوان نمود بیت

تکلم منا فی العیون عیوننا — فنحن سکوت والهوی یتکلم

این طایفه رازیست که از خود پوشیده دارند نمیدانم یارای گفتن ندارند یا زر درستی که در دست و پای افتد قیمتش بشکند نقدی که باغیار رسد بی عیار گردد سخن مجنونست شعر

تخبرنا العیون بما اردنا — وفی القلب ثم هوی دفین
هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم — از بیم بداندیش لب خویش گزیدیم
بی واسطه گوش زبان از طرف چشم — بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

فصل پانزدهم در حقایق عشق

زهی عشق که هر که چون تیر راست نشد در شست او در نیامد پایه که چون تو ز وی خود پوشیده ندانست کمان او نکشید مبارزان همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدریست که بر سپاه قلب میزند عیاران همه در طلب خزینه روند عشق دلاوریست که در خزینه طلب میرود شعر

عشقیست که میکند نیرنگ — نقشی که نکرد هیچ دست آن
مانند عندلیب دارد — در هر نفسی هزار دستان

عشق گوهریست از کان کان الله ولم یکن معه شیء دور از من و ما و من الماء کل شیء حی ای برادر غمزه معشوق را باغمزد کان عشق کرشمه ایست که کرشمه از آن بر اهل عالم متجلی شود حقا که همه را روان از تن روان بر آید شعر

شرطیست تا زاکه چو در ناز اند
از رو کرشمه شیوها نمایند

اینها همه چیست تا دلی بربایند
که غمزه زنند و گاه زلف ارزنند

شک نیست که زلف لیلی را شکنیست که جز دل مجنون تاب آن
ندارد و بر عذار عذرا خطیست که جز جان وامق عذر آن نخواهد در
لب شیرین شکریست که جز سینه فرهاد خسته او نیست
در جعد ایاز حلقه ایست که دل محمود بسته او نیست **شعر**

تو چه دانی که عشقبازی چیست
هر که در عشق دیده باز شود
هر کجا عشق سر بر افرازد

در ره عشق سر فرازی نیست
صعوه باشد او که باز شود
پر صد ساله را جوان سازد

عشق را با حسن تعلقیست ازلی و ابدی و از انتسابی نیست به نیکی و
بدی هر که در عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت الحق در طلب
خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت **حکایت**

یکی از خلفا مگر روزی لیلی را از دور بدید با نزدیکان خود گفت
این لیلی است لیلی بشنید گفت بلی لیلی منم اما تو مجنون نباشد چشمت
و غبار حشمت نمیگذارد که بچشمت در آیم نظاره حسن مرا چشم
دیده مجنون باید تا ببیند که در عالم تاب روی چو ابروی خود
طاقم و از لطافت آفت عهد خویشم **شعر**

قصه شمع از دل پروانه پرس
زاهدا از نماز و روزه گو
عندلیب چیست داند قدر گل

حال باغ از بلبل دیوانه پرس
عاشقان را از در میخانه پرس
جغد را از گوشه ویرانه پرس

عشق طالب حسنست و حسن ملاحت نه صباحت عزیز
من صباحت نقشیست بر روی دیوار و ملاحت شیوه ایست عن
کار ندانسته که از شور نمک خیزد و شیرینی گرمی انگیزد **رباعی**

فریاد که درد عشق پنهانم کشت
نی حسرت وصل هم هجرانم کشت

دشوار غمی که سخت آسانم کشت
چیزیست در آن چشم سیاهم کشت

از مهتر و بهتر عالم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
سوال کردند که یا رسول الله جمال جهان آرای تو خوبتر یا عارض
یوسف صدیق علیه السلام طوطی شکرخای انا افصح جوا

فرمود که انا املح صباحت را ملاحت بباید اما ملاحت از صباحت مستغنیست

کرشمه تو جهان را قیامتیست آخر | چه جای خال و خط و قد و قامتیست آخر
ببین در آینه یک شیوه که چشم تو کرد | مرا چه حاجت چندین ملامتیست آخر
عجب که پیچ و خم زلف تو بدیدم دلم | هنوز در طلب استقامتیست آخر
بدین صفت که تو بر هم زدی سراپرده | چه جای توبه و زهد و سلامتیست آخر

ان الله جمیل یحب الجمال شنیده اما ندانسته که چیست عاقلا
مقصود دیدن جمال خویشست اینه که در وی روی بهتر نماید به آینه
قیمتش بیش است حقا که از این همه مغز و پوست اشارت هم
با اوست اما بر آینه چون عکس تافته است و نظارگی بحکم تقابل
اثر آن دریافته انجاست که در هر ذره بقدر تابش حسن تعلق
عشق سلسله شوق را در حرکت می آورد تا همه خلق مشغول آن
شده اند و حوالت باین و آن کرده پس هر جا که آ[illegible] تعلق
بیشتر تا بجایی که صورت محو می شود و همان تعلق با اصل باز میگردد
و از اینجا گفته اند که المجاز قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی که بلحاظ حسن

لکه

کمتر علق عشق کمتر علاقه مجاز بحقیقت از اینجا فی کمر شعر

تو از خود و اثر بار می من چگویم | ببین در نفس خویش از تن چگویم
ترا هم بود دیده و دل عقیله ایست | عجایب حالتی این چه حیلت است

بحیثیتی و بچگونه حلیست نظر را با نفس اشارتیست فی فی میان
حسن و عشق عبارتیست از میان آن دو وی اند و هی با من و تو همراهیست
و جانزا بدان جهان آرا نگاهیست صبح را پرسیدند که هر روز
خندیدن تو از چیست گفت از خروش خروس پس بخندم زیرا که
نسیم را با ان نسبت چو انم فرا یاد می اید او چرا در فریاد
می خروس چون باین حکایت شنید گفت من نیز در این گفت
و گویم و نمیدانم چه می جویم بیت

بجای ما بیکنم ای غیرت حور | نمک با تو من بیچاره در شور

نامه عشق اثر چیزیست و حقیقت جز از میان تعلق عشق
و نظر حسن در وجود می آید و علایقی که لایق حیثیت از راه
[illegible] تا عاشق زیادت میگردد بو العجب

سوزندی که هیچ نوع راست نمی افتد و این نسبت است
که اصلی نیست بلکه وصلی است **شعر**

عشق آتش تیز آمده و دل چون من تو مست ... ناساختن هر دو بهم معذور است
پرسی که غم عشق چه دارد با تو ... با سوخته نسبت نمک معلوم است

حکایت وقتی قصد حمام کردم صورتی دیدم بافات
تمام بر در حمام نقش کرده با خود گفتم حالتی مدین صورتی
بدین غایت تعین که از برای مهمی نگاشته‌اند این حکایت
از هر نوعی گره می بستم که صورت زبان حال بگشاد و گفت
رباعی
ای غافل اگرچه شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا ... چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که بر در خانهٔ خلق ... نقاش من از بهر چه آراست مرا

بر در حمام برهنه شده‌ام و همه خلق بر من می گذرند شب و روز
قایم منم و سیم گرانمایه دیگران می برند مدتی شد که روی
بدیوار آورده‌ام و حیران بمانده و هیچ در نمی یابم که ایتش

یلی

این رنگ را سبب چیست و آنکه چنین این نقش چراست **شعر**

نباید که ناگاه خاکم کنند ... وزین روی دیوار پاکم کنند
نه از بود خود هیچ سودی مرا ... نه اندر حقیقت وجودی مرا
شب و روز در محنت و اندهم ... بهر نوع خود را دلی میدهم
ندانم کیم من برین رهگذر ... نه از آمدن نی ز رفتن خبر
اگر نیستم چیست این رنگ و بو ... و گر هستم آخر چه چیزم بگو
درین خاکدان باد پیموده‌ام ... همه عمر نقش نموده‌ام

محققان گفته اند النهایة هو الرجوع الی البدایة از آنچه
معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود **حکایت**
یکی از مشایخ طریقت مدتی در حیرت بماند چون بخود باز آمد ازو
سوال کردند که بچه رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چه باز آمدی
گفت بسکر رفتم و آفت بسکر دیدم و بنومیدی و عجز باز آمدم

ای مشکل ازین چه شور و غوغاست ترا ... ای پایه ازین چه سود پیداست ترا
این وایه که همسایهٔ خورشید شوی ... ای ذره بگو که از کجا خواست ترا

فصل شانزدهم در سلوک ملکوت عزیز من همه حیرتست و حیرانی
اگر خواهی که بعالم حیرانی دم آشنایی زدن نشان دیوانگیست
بیگانگی حق که از همه بیگانگی است **بیت**

خورشید ندید چشم خفاش
پیش از من و تست این سخن فاش

ای مدعی که یک مشت خاک و بادی را همین نسبت بس است
کو با عبادی آن نسبت که تو میکنی بخود روا بی جفا که مشرکی اخودایی (?)
حکایت وقتی مرا اتفاق سفری افتاد و از مخالفت
روزگار روی بغربت نهادم بسیار نشیب و فراز دیدم
تا روزی بدهی فرا رسیدم ویرانه چند دیدم چون دل
غریبان شکسته و دیوار آن چون محنت عاشقان بر هم نشسته
دمی بطلب همدمی از چپ و راست بشتافتم گرد آن دیار دیار
ندیدم و نیافتم از هر طرف که نگاه میکردم خرابه دیدم هیچ جنبنده
نیافتم و غیر از گرد هیچ نخاست و جز آب هیچ دونده نیامد ساعتی
شد جغدی از صحرا در آمد و بر سر دیواری نشست و بحکم عادت

بانگ میزد نزدیک او شدم و گفتم ای عنقای قاف عزلت
وای همای هوای وحدت ای سیمرغ آشیان تجرید وای بلبل هزار
دستان تفرید پیش از آواز تو آوازه بگوش من رسیده
بود بارها در زیر این بار بی بودم که در صحبت تو چگونه باریابم **رباعی**

در پیش رهم اگر چه پستی آمده
الحمد لله که بدست آمده
صد شب بسحر بوده ام اندر طلبت
ای ماه یک امروز بشست آمده

از قضا جغد با من در سخن آمد و گفت ای بو الهوس تو در عمارت
و من در خراب از صحبت من چه بهره یابی **شعر**

نیست بنیاد زمانه پایدار
رو سر خود گیر و دست از من بدار
خویش را رنجه مدار از نیک و بد
چون ندارد این اساس او مدار

پیش نخواست که آوازی کند برخواست تا پروازی کند و آن از
نخوت و منش نبود که پروای منش نبود گفتم ای حق آنک باطل را
بحضرت او راه نیست که یکدم توقف کن تا دو دم با تو بر آرم **شعر**

چیست حالت درین رباط خراب
هر چه پرسم مرا بگوی جواب

اگهم کن ز راز پنهانت	داستانی بگو ز دستانت
چه رسیدت که آرمنده نه	چند گردی اگر رمنده نه

جغد از دل گرم آهی سرد برکشید و گفت شعر

مرا هم با من آمد گفت وگویی	نیارم گفت با کس هیچ رویی
ز بهر گنج در ویرانه گردم	ازین سودا چنین دیوانه گردم
چو خورشیدم نمی‌تابد ز روزن	سر دیوار از آنم گشت مسکن
ازین خانه که بی بام است و بی در	چرا چندین به دیوار آیدم سر

من گفتم آغاز این نسبت و ابتدای این امنیت از کجا خاسته است جغد گفت وقتی بیمار بودم و زحمت بیماری به من رسید چون اندک صحتی روی نمود بحکم اختلاف طبع علت مالیخولیا در متخیله ظاهر شد و سودای گنج در باطن ممکن گشت مدتی دیگ هوس بر آتش حرص نهادم و از خام طمعی دلم این سودا می‌پخت بیت

از هر که نشان گنج می‌یافت	خود از هوس چو مار می‌تافت

بعد از رنج بسیار گنج‌نامه‌ای دیدم بر او نوشته که آنچه تو می‌طلبی

در ویرانه باشد هر که طالب عمارت است ویرانها شد بدان امید عمریست که ترک عمران گرفته‌ام و طواف این خرابه را عمره و حج و عمره خود دانسته هر هفته در ویرانه وطن می‌سازم و با گنج نهفته عشق همی بازم شعر

از غم گنج روانم ساکن کنج خراب	همچو مستی که خرابی نبودش آرام و خواب
بدین امید خود را زنده دارم	که خواهم دید روزی روی یارم

با جغد گفتم که همیشه با خود زمزمه میکنی بیان کن که چه میگویی که ترا نمیدانیم ازین ترانه چه مقصود است جغد گفت چون استغنای گنج در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خود مشاهده میکنم از هیچ نوع خود در خشیت آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از وی خبری باشد مگر از راه این خبر ابها از غایت عجز بر سر هر دیواری که میرسم میگویم شعر

ای آنکه از لطافت صد چند افزونی	بر ذره خود آخر و قیمت اگر بتابی
شوا منت که آرم مهمان خود و لیکن	ای گنج اگر درآیی دارم بسی خرابی

گفتم هیچ پیداست که آن گنج نهان کجا روی می نماید یا این
در بسته که بسته چگونه گشاید گفت آری حرفی یافته‌ام اما پنهان
نمی کنند نامی شنیده‌ام اما نشان نمی دهند بیت

حدیثا سمعناه فیما مضی   نسیمی الوصال و لم نرزق

با این همه میدانم که آن گنج از کنج این خرابها بیرون نیست
زیرا که در گوشه ویرانه ماری می بینم که صفت او بشمار نیاید شعر

نه مار است بل اژدهای شگرف   غمش نی سپر و پا چو دریای ژرف
اگر یکدم خویش در هم کشد   همه پیش و کم را به یکدم کشد
ز هر ره که خواهد گشاید دری   ز هر سو که خواهد برآرد سری

شک نیست این پیچ پیچ ماری که حلقه است سر آینه در
زیر سرش گنجی نهفته است شعر

که گل با خار باشد گنج با مار   چنین رفت از ازل تقدیر این کار
عسل با نیش زنبور است پیوست   شکر را نیز غوغای مگس هست

حکایت من شاگرد رسن تاب ماند که استاد را گفت این چه

مزه

هنر است که مرا آموخته هر چند کار خود پیشتر می برم پس تر میروم بیت

هر چند که من پخته ترم در غم او   کار من دلسوخته زو خام تر است

این بگفت و از من در گذشت و حکایت او افسانه گشت شعر

ترا چند بیست در ویرانه‌ها بوست   که آمد برامید گنج و بنشست
مکن ویرانه خود را تو آباد   مشو رنجه که بر باد است بنیاد
اگرچه گنج را پنهان نهادند   نشانش در دل ویرانه دادند
خردمندا درین کوی مجازی   همان بهتر که با ویرانه سازی
ترا صبری بباید با همه رنج   مگر برخیزد این مار از سر گنج

حکایت دودی بهوا بر میرفت مرغی بدو رسید
گفت ای مسافر سیه پوش عظیم گرم میروی عزم کجا داری
گفت آری لختی میان خار و خاشاک با یک دو دم خشک چنانچه
می افتد قناعت کرده بودم و تقمان صحبت بی لقمه در گلخن
خود بسر می بردم ناگاه بادی تندی بر آمد و خود را بسخت
بر من زد چنانک آتش در نهاد من افتاد و آنک از دست او

سر در جهان نهادم **شعر**

ولی را که عشقش گریبان گرفت	ملامت مکن گر بپایان گرفت
ازان بر من این کار دشوار گشت	که عشقش همه رنجم آسان گرفت

مرغ گفت ای دود ازین سرگردانی چه سود هیچ میدانی
که مقصد کجا و چیست مقصود دود گفت ای غافل درین هوا
که میروم نه آنست و نه این اما میدانم هرچه هست باد میداد
گفت اگر تو چه باشی گفت لا شیء عبد مملوک علی شیء **شعر**

ما هیچ کسان هیچ کاریم	در هیچ کمیم اگر شماریم
چون هیچ نه‌ایم بس ز هیچ	این واقعه چیست هیچ در هیچ

حکایت آتش در نی افتاده بود و می سوخت
نی گفت ای آتش چه کرده‌ام که مرا چنین میسوزی آتش گفت
ای نی دعوی بی معنی کرده‌ای نی گفت چگونه گفت میگویی
نیم و میان‌ها در بند خویش مانده لم تقولون ما لا تفعلون **فصل هفدهم**
در [illegible] درویشی چنین منصور گفت

مرا وصیتی کن گفت علیک بنفسک ان لم تشغلها شغلتک
بر تو باد نفس پس تو اگر با او یگانه نکنی و پیش خون نکنی او خود
ترا بیدار کند پس از آن که از پا در آید کاری در بست او ده تا
غباری بر وی است نیاورده است بادی بر پشت او نیست

ترا با نفس کافر کیش کار است	مدام آتش که ایدر ظرف کار است

حکایت شیخ ابوتراب نخشبی را رحمة الله علیه شبی در خواب
دیدم ازو پرسیدم توبه چیست گفت شکستن نفس عزیز
گفتم پایان آن چگونه باشد گفت شکستن کردن هوای نفس عزیز
در اصل و فرع نقد همه او دزدیده است با اختلاف همه
خلاف او پسندیده است نفس در عمل همچو مومنیست بر نعل
اگر بر کنی درد کند اگر بگذاری بوی الحق از او منتشر انسانست
اگفت زنا و منی گفت نفس آنست و دشمنیست بصورت
دوست روی بگانه است نظام آشنا خوی **شعر**

نفیست بیک خانه مانده راست	جز با یک میان نفس دشمن گاست

روبه صفتیست و خواب خرگوش دهد — اشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

رونده تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس را نه بیند زیرا که اصل اورا از انجا وصل کرده اند سرشت او از نود و صفت منفصل است و سرشته او بهزار و یک نام متصل کلمه ایست که هست و نه حرف علت اوست مسیله ایست که هفتاد و سه ملت رخصت اوست شعر

چه معجونیست نفس ادمی زاد — کز و هم درد و هم درمان توان یافت

همش هدا و هم پنهان توان دید — همش دشوار و هم آسان توان یافت

از و هم رهنمون قاتل میتوان ساخت — وز و هم چشمه حیوان توان ساخت

اوست که در عین توحید دویی اثبات کرد اوست که با چندان حرکت دعوی ثبات کرد حقیقت او چون اثر افعال و صفات بود معرفت او دلیل انوار ذات کشف مزاج او چون از قهر و لطف مخالف نمود نقصان حالش سبب کمال بود شعر

پدر گز من روانش باد خشنود — مرا از راه لطف این پند فرمود

که محکوم سگی بودن درین راه — به از حکم که راند نفس خود خواه

گرت مار سیه در آستین است — به از نفسی که با تو هم نشین است

درین معنی بسی کوشش نمودم — درستست انچه گفتند آزمودم

نفس را همواره ناهمواری در سرست و جز همت بلند پست نگردد و هر که ازین بت پرستی نرست حق پرست نگردد اگر عهدی کنند ناپایدارست حکایتش چون حکایت گربه و روزه داریست بیت

که چون روی ها که فراموش کرد — همه زهد خود را فراموش کرد

هر که در توبه خود را انگیخت بوتا شهر شکستگیش درست نشد و هر که در قمارخانه فقر جان را نباخت اگر دعوی کم زنی تمام نیست

حکایت بزرگی را پرسیدند که فقر چیست گفت الفقر هو الفقر یعنی کمال زدن کم شدنست دیگری را سوال کردند فرمود عفت الدار محلها فمقامها ازین همه اشارت نقصانی او صفاتست همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام نیست غافل شب و روز

حکایت در پی روزیست خاکش بر سر که بدین روزیست
شحنهٔ ممالک ملک ودود نبی مرسل سلیمان بن داود
علیهما السلام روزی بر کره باد نشسته بود و گرد کره خاک
می گشت بلبلی را دید که بر سایهٔ درختی برگ و نوایی میزد
با اصحاب خود گفت میدانید چه میگوید گفتند الله و رسوله
اعلم گفت دم تجریدی جنباند و دم قناعت میزند و
می گوید اذا اکلت نصف تمرة فعلی الدنیا العفا شعر

دلا زین حرص مردم خوار بگذر — که خود را نزد مردم خوار یابی
سنان یکبار در چشم طمع زن — کزین دونان دونان دشوار یابی

رزق تو در ازل بی زرق تو مقسوم است طالب آن مشو که تکلف
شوم است اگر ترا از روزی چاره هست روزی را از تو چاره نیست

غم روزی چه میخوری شب و روز — گر سگ و گربه را همین کار است
کم خورد زان عزیز گشت همای — زاغ بسیار خورد از آن خوار است

در جنت خواب و خورخواری بر دهد از حقیقت عزت قناعت

خبر دهد هر که خرسندی را ماند خرسندی را ماند چیت

تا حریصی هرگز از خاری نیابی تو امان — زانکه دیدم حرص و خواری را بمعنی توامان

در کنج قناعت گنج بی کرانست جوی ارزان بجانی گر بیابی مگو
گرانست درازای امل نشان کوته نظریست و بسیاری طمع
دلیل کم هنری باز را تا بجوز چشم باز است صید را بتکلیف
از وی دور کنند چون چشم از خود فرو دوخت طعمه را بتکلیف
در دهان او نهند اگر عقل خویشتن داری هیچ
از خویشتن داری منیست شعر

نام زر چون صامت است از بهر آن — خوش باشد بهر محفل از آن
ورنه هم در آب و آتش مرود — سنگ خود با خویش دارد در میان

کوه با شکوه را این قاعده از بنیاد است صفت قطب دارد
اگرچه کمی از او تا دست سنگ بر شکم نهاده است و همه کنجها بر در
او که خدمت بر میان بسته و تیغ بر سر او شعر

دلا چون کوه باش از بردباری — اگر خواهی که لعل از کان برآری

دزین کارش قدم چون استوارست ⁂ ازان اهل معنی یار غارست

تا خود را در صفت دیو و دد یابی دشوار ازین معنی خبر یابی

فصل سیزدهم در مخالفت نفس ای نفس این همه خطاب با تست زیرا که همه خطا از تست ای حیران محروم ای حرون بد لگام یک نفس بیارام اگر نه در بند علایقی درین در بند چه لایقی اگر نگردی سو پس می شی خرابسته ان شی شعر

ای نفس گران رو سبک سر ⁂ بسیار کمی و سخت پستی

حالت که بحیله بس بلندست ⁂ لیکن از آنک نیک پستی

با آنکه قوی ضعیف کشتی ⁂ در راه کژی تو راست جستی

پیدای تو چون نهان خرابست ⁂ هشیار نه‌ای بتر ز مستی

این جنبر و بکل رسید اگر تو ⁂ کوتاه کنی دراز دستی

ای نفس ازان کمی که در کار خود کنی آن قدر دانسته‌ام که مجبوری اما تا هستی نگویمت معذوری ای مغرور اگر پنداری که ترکی داری بگذار این همه خشک و ترکه داری شعر

ز هستی نظر بهر جا مدار ⁂ که فردای تو بگذرد چون دمی

دمی دل بر آغاز و انجام دار ⁂ ببین گر نجاتی و چون آدمی

این جمله را بعضی خار و بعضی ورد ند تا پنداری که بهر خواب و خورد خاک بیازی نماید این بالا و فرود ذلک ظن الذین کفروا شعر

همه نقش این گنبد پرنگار ⁂ گواهند بر صنع پروردگار

اگر گوهر آمد و گر چه خشت ⁂ برون و درون زا حکایت بس است

تو گر گفت ایشان بدانی خموش ⁂ گر گفتند لیکن نداری تو گوش

دنیا بحر است و قالب کشتی بارش گران کنی خود را کشتی در خود سفری کنی که کجا با کشتی پیش هر معبری که گذاری جواب چون بمعنی رسی بیابی خواب بیت

باش تا از روی کار این پرده بر دارد همی ⁂ آگهی یابی که در هر سر چه سر دارد همی

ترا فرستاده اند که ابدی [illegible] نیکو نباشد که در بدی باشی ترا کشید میان قلب و قالب سره باش نه که بمیمنه و که بمیسره باش تن جای سکونت نیست معمورش مدار دل در خوردان

مجلس نیست مخمورش مدار شعر

ای از بی نام گشته بی ننگ
از عالم بی نشان میندیش

بشکن قفس وجودت آخر
ای بلبل از آشیان میندیش

ای ذره که از فضای قدسی
آنجا چکنی تو هان میندیش

بیرون جه ازین چهار دیوار
یک لحظه ز لامکان میندیش

ای از سگان کوی تو برده گرو فرشته امده دیو مروان نمایشها

که چنینی همه نقش دیوارند شعر

ایا نفس ناقص کمالی بیر
بکوبش ازین بلک بر

اگر پیش چشم خود آری دو هی
بت و بت تراش اندرین توده دی

چنین بت تراشی مکن زان بلی
تبارزا شکستی خلیل الهی

از ایشان تو معبود باطل مساز
درین ششدر ان نیچ و رابا ز

این همه در ساحل گدایند و چو خس روند تا همه بدریا رسند همچو خس روند شعر

اگر کیقباد است و نوشیروانست
مرا که پس آمد چو پیش روانست

جهان چیست کهنه رباطی که در وی
شبانروزی آمد شد کاروانست

انجا که روز عمر را زوالیست پستم زاولی کم از زالیست
ای فرشته صفت چون دیو در خیال مباش و ای سکندر
با بنگ اندر جوال مباش شعر

گر چو جمشید گردی و بهمن
تا نگویی که از همه به من

ور نشینی بملک ضحاکی
دم آخر نه ذره خاکی

ای گدا از گدائی که بردی پیری زنی اما چون از خود بپیری چی
از خود مردن ترا اجل نباید وقت نی نی که انجا اجلی نباید و وقت چه

یک سر به و هزار بر گیر
یک جان بن و هزار بستان

ای نفس اندیشه کن که چرا آمده چیوانی که از بهر چه آمده بسیار
بسیار صفت در نهاد تو سرشته اند بعضی را سبب دیو بعضی فرشته اند

فرشته امیدت و دیو بیم
ز هر دو چه حاصل ترا ای سلیم

شو کارت آسان چو انسان شوی
چرا هر دم آخر دگر سان شوی

ای نفس از خوف و رجا در افت افتی چون هر دو را از راه برفتی
رفتی عاشقا را نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق هر جا

ترا با این دم نقد خود سودا نیست تا چند دم زنی که امروز را فردا
نیست نقد خود را نسیه گذاشته زیان را سود پنداشته با خود
کم نشین که بسیار نیست ای ریزه چه پرسی که از تو چه خیزد بهر
این گفت اندازه با آنسو البیاری دوی بهر سو مشکل ترا اطمینه
توان یافت مگر آنکس که ترا اطمینان نیافت شعر

چه بلایی که پیش یا لاغم — خود دم از تو گذر نمی یابم
بی تو خواهم که یابم از تو نشان — چکنم این قدر نیابم
از تو دریافتم همه بد و نیک — تو چه چیزی که در نمی یابم

ای نفس انسان و جز در پی مشو با خود بچاره هیمه شو آدم صفی
صلوات الله علیه صفوت از انسانی یافت تا نه پنداری که
از تن انسانی یافت زلت آدم را قیاس مگیر نشنیده فنسی
ولم نجد له عزما ترا نسبت بخاک ابو البشر آمد از آن رویت
همه در تیره و شر آمد اگر جان آدم علیه السلام با تو
خویشتنی ترا پروای کم و بیشتنی شعر

ز آدم

ز آدم آن ذمت که چیست حاصل — برین دریا روی چون حواصل
ازان کار تو آمد هیچ بر هیچ — که از مرغان قفس دمی در کنج

اگر هر جنبنده بنوع تو دیبا هر خزنده زنده گشتی هر کجا مور و
ماری هستی صد بار درین شمار هستی نسبتان ره به عراق
و خراسان نیست همدم عیسی شدای خر آسان نیست

فصل نود و دوم در معاملات کون و مکان

کون و مکان هیچو دکانیست تا خلق در وجانی کنند طوطی را
از برای شکر خوردن در قفس کنند چشمی که بعبرت نگرد معتبر است
سزای اعتبار لایق تر بیست حقیقت ارنا الاشیاء کما هیست
تا مار دانه پنداری که ما هیست شعر

بعبرت سران دیده که بنگرست — بیاید بسی بر جنود او راگریست
چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند — بر هستی از اندیشه چون و چند
ز هر ذره کان بچشم آیدت — در گنج اسرار بگشایدت
وفی کل شیء له آیة — تدل علی انه واحد

خواهی که از این آیه خبر یابی نخست سوره صورت را تمام برخوان تا هیچ کس را نخوانی برخوان شعر

هر کرا بینا بود چشم خرد / پرده بردارد ز روی روزگار
تلخ و شیرین را نباید برد نام / رنج و راحت نپذیرد برقرار
از همه چون باد باشد بی طمع / با همه چون آب باشد سازگار

هر که تقلید نکرد و نه پند راستیان اشارت چشم حقیقت بین راست بیت

ترا نقش جهان دارد مشوش / چو گل در چشم داری خار مکش

از این انعام عام کالانعام را چه خبر از اسرار ابرار اشرار را چه نظر یکی سخن از طبع من همه روز زاد است زیرا که با چهار طبع همزاد است بر فرق مدعی خاک بیزد و ز چشم معنوی آب ریزد و در گوش عام باد بیست سموم انگیزد و در دل خاص آتش بیت باد انگیزد شعر

سخنهای چو آب آورده بار / مگر باران شد این طبع گهربار
چنین دانم که باران بهار است / که جایی گل دهد جایی دگر خار
مفرح شد دلی را چون بنزد / ولیکن دیده برکند از بیمار

بنزد نیک و بد چون گشت روشن / یکی گو نور میخوانش یکی نار

این حکایت آوردنی نیست آمدنیست این آیت بدوی نیست مدنی است قدیان عید روستایی نداند خفاش برو روشنایی چه داند آدمی را این سخن خوش از نبات است خار و گل نیز نزد حیوان نبات است شعر

لب طب را محرم خط که کرد / لولو اندر کیسهٔ لالا که کرد
حیف باشد این سخن در گوش عام / توتیا در چشم نابینا که کرد

عام اگرچه بصورت آدمیست اما در معنی چه لایق هیمه است درخت و گاو هر دو شاخ آورند تو در بارشان نگر اگر دهقان و کشتی هر دو بیل کشند تو از کارشان بپرس شعر

هر که بی بهره شد ز دانش و هوش / گوش کن این حدیث و بهره بگوش
ریش و سبلت اگر بکار استی / هیچ کس نیست بهتر از بز و موش

این معنی با حجت و برهان نیابی خود را از خود برهان تا بیابی مبتدی را از این حال خبر نباشد اهل ظاهر اگرچه صد ورند از قلب این سخن دور زند

حرف معنی گران بها گهریست
چون نبادان رسی مگوی و خموش
قیمت لعل جوهری داند
چه نهی در دکان خرده فروش

حکایت یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه که از محرمان راز بود روزی بر سر منبر آمد خلقی انبوه دید بر وجه شمع ساعتی در ایشان نظر کرد همه را انتظار کی یافت گفت ما را گفته اند با یک سخن کس گوی و آنکس حاضر نیست این بگفت و بزیر آمد شعر

چو این سر بر آورد از وجودت
لب و دندان نشاید همدمی را
چو همسایه شدی با درد عشقش
مجو از سایهٔ خود محرمی را
ز صورت جز خیالی نیست حاصل
تو در معنی نگر هر آدمی را

حکایت سمنون مجنون که در علم ذوفنون بود روزی جماعتی را در مسجد وعظ می فرمود در هر پرده قولی میگفت تفرقه از جمع بدل او رسید و هیچ کس را از ایشان مستمع نیافت روی بقندیلهای مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش از نفس مبارکش در قندیلهای مسجد گرفت همه بر هم زدند و از درستی

سخن آن بزرگ خرد بگشتند شعر

آنان که نه با غم تو شادند
در عالم معرفت جمادند
زان مرده دلند همچو حیوان
گر نادر دهر خود نژادند
هر کس که بصورت آدمی شد
خاصیت آدمش ندادند
این سر نه بهر سری توان یافت
تا نور تعین کجا نهادند

حکایت سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه بعد از نماز جمعه بر در مسجد ایستاده بود جمعی انبوه دید از مسجد بیرون می شدند گفت اهل لا اله الا الله کثیر و المخلصون منهم قلیل بیت

آن دم که از او نور صفا زاید کو
یک دل که از او بوی وفا آید کو

در جهان آدمیان بسیارند تا مردی در میانه کی یافت هزار مرغ را پیش دیدند تا سیمرغ از ایشان که یافت عالم پر صدیقیست مقصود یک صدیقیست

و اذا صفا لک فی زمانک واحد
فهو المراد و این ذاک الواجد

عزیز من اگر صاف برفت از آنچه در ماست دُرد ماند در دست دیو را بر تخت سلیمان دیدن مشکل است و خر را بر جای عیسی

بستن دشوارست شوخ چشمارا هر کس شوخ عظام خوانند
حقا که از مشایخ جز عظام نماند بیت

ای گل که بروی او مثل نزهتست / آخر بکدام کونه نسبت کهتست

خلق را سمان نسبت است با اهل دل که مردار سنگ را باز طلبی
صحبت بدان را سمان شباهتست با اهل که زهر را با نوش دارو چت

درخیالم چون درآید طرهات / قصه مشکل نماید تر هات

وما یستوی الاعمی والبصیر عام وخاص را قیاس مکن حت

پیش رخ او لاله و گل دسته مبند / حاشا که چو او شوند حاشا کی چند

چند هزار مرغ در پرواز ند تا پنداری که همه محرم این راز ند
در صورت همه را مرغ بینی روا است اما زاغ را بوزه و بلبل را نوا ست

یکی بوی بر دار ی اندر دماغ / یکی عقرار از تمنای باغ
یکی را بدل در همه آز و حرص / یکی را جگر پر همه سوز و داغ
برین نسبت اند ای پسر خاص و عام / یکی صوت بلبل یکی بانگ زاغ

جوانمرد امرغان این باغ را سه قسم میدان و هر قسمی را مشغول

رسمی بی نکر و هر کسی را اسمی تصور می کن قسم اول که درین خشک
وتر ند و از بنای جنس خود بیشتر اندر روز و شب طالب مردار ند جز
بانک میان تهی هیچ ندارند قسم دوم را از پی برک نوا ست
و در باطن هر یک هوا یست یکی را در سر از خود دستکی خماری
و یکی را در پای از شاخ تا شکستکی خاری قسم سیوم از هزار
یکی و از بسیار اندکی بعضی آینه در پیش روی بعضی با جود سخن کوی شعر

ایشان سپر پا و سر ندارند / اندیشه بال و پر ندارند
ایشان بی هر صدا ز قند / آزاد ز دام و دانه رفتند
از روح قدس پس درین کذرکاه / تلقین تقیشان قل الله

این طایفه طوطیان شکر خوارند اما در نظر کور و کر خوار ند پس
نفس ایشان که زمین حکمتست از اثر رحمت مقابل آفتاب آمده
و از اشرقت الارض بنور ربها عبارتست از آسمان روح
مجروح ایشان از آن که آسمان غرتست دست قدرت در پیچ و تاب
آورده و السموات مطویات بیمینه اشارت بدان کرد

آدم علیه السلام میان مکه و طایف بود که این طایفه کرد
حرم طایف بودند و از رکن و مقام اثر بود
که حجر الاسود را ید بیضا می نمود بیت

شرفنا علی وجه الحبیب مدامة | سکرنا بها قبل ان نخلق الکرم

فصل بیستم در جد و اجتهاد | سلطان ممالک شرع و اسلام

علیه الصلوات و السلام و التحیة و الاکرام اصحاب محکم رای
و احباب محکمه آرای خود را چنین خطاب کرد که سیروا سبق
المفردون یعنی گران محنبید یاران پیش گرفتند سبکباران ای
گران قدر امت عذر تی و ای سبک روح و لانیام قلبی
ای کاشف اسرار قدم مفردان پیش قدم کدامند فرمود الذاکرون
در محیط غرقه اند فارغ از نیل و خبر و اند پروانه چند که با شمع
پر نور زندنی بیسوخته چند مستهلک مذکور زند بکان
آزاد و بی پا فراز بینی زاد شعر

ره روانی که بی خبر و بازند | کشته تیغ عشق صید بارند

بی قرارند همچو ابر بهار | لیک بر خار گل همی بارند
برنخورده ز دست بی برگی | الکه از اصل و برگ پربارند

همه در صحن بارگاه قبول | حاجب خاص و شحنه بارند

این حکایت را در مغز جان سرشته اند بر روی کاغذ کم نوشته اند
چندین هزار نقطه نبوت که درین مرکز اند با هر که زبان گشاد لب میگزند
ختم رسالت را علیه الصلوات و التحیة فرمودند فبهدیهم اقتده
یعنی امانت بدست نامحرمان مده بر قامت عام نیاید این قبا است
این خلعت خاص معتکفان آن قبا است طایفه را این غم گریبان
گرفته است دامن در سر ایشان کش و اخفض جناحک
لمن تبعک من المومنین قومی را این هوس از پا در آورده است
دست که ایشان شو و اصبر نفسک مع الذین باقی همه را
نظر شکست و گلو با ایشان حکوی ذرهم یاکلوا شعر

نی هر که حدیث وصل و هجران داند | در خلوت عشق راز پنهان داند
قدر سخنش بلال و سلمان داند | این درد دل از بوذر و بودردا پرس

ابوطالب طالب این حکایت بوجهل اهل این ولایت نیست
سخن از کافران بگوی او لیک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان
زن الذین یبایعونک تحت الشجرة یعنی از صحبت این مرده دلان
دور زیرا که ما انت بمسمع من فی القبور بیت

تر دامن خشک لب سخن نپذیرد	با سوخته دم زن که درو بگیرد

مرده دلرا چون گوشش ندیدند گوشش ندادند نی چشم داشت
اما ندید لیکن بدید اکنون چشم نداشت پس آفتاب همه ذره را
دریافت اما خلل مردم نی دیده را بود بر بسیار تا بافت این
سخن از موی باریکتر است چو ایشان موی در چشم دانشمند
چشمشان در نیامد نیز لقونک بابصارهم هیچ میدانی که چه بود
مشرکان بی غیرت بغیرت کرو پسران پسر و برآمدند از
حیرت چشمشان در سر رفت حالی بسر در آمدند آن قوم را که
چشم درو نگریست کشته تند و را عینهم غافلا همه شهر در پادشاه
خود می نگرند قومی دگر چندین هزار سنگ آفتاب را به پند و آن

سهل است آن سنگ را که آفتاب به پند لعل است مهات
شورشی در میست راچیست چه داند انکه در مستراحیست آنچه
گوش عاشقان سنجد در گوش این و آن نگنجد آنچه این و من بستر را
حلق میدرد و بزبان خلق نمی گذرد آسوده را از حال فرسوده
چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت شعر

چون تو نداری هوس مرغزار	بی خبری گرچه طپد مرغ زار
وانکه چنان نعره زند صبح و شام	بوی گلی میرسدش در مشام

در اول کتاب گفته شد او را نظر است با تو ترا نفسی است با او
استعداد آن نظر بیکبار است هرچه ترا نفس گوید اگر آن
این کنی تر آینه با خود گران کنی دروغ از دشمن مخر که خیرت نماند
جهد در آن کن که بار زحمت نماند تن مرکب روح آمد تو آنرا بکریش
مدار بارت چو لاشی است پشت لاشه خود ریش مدار شعر

گران بار اخرت را سر بره کن	چنین غافل مشو بار سبک کن
رسن بگسست و بار افتاد و خر جست	برین بار و خرت باری خج جست

حکایت روزی نشسته بودم ذرّه را دیدم که آفتاب
بر روی تافت و او در پرتو ان نور خود را می یافت گفتم ای عاشق که
معشوق را مقابلی آخر چه استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته که
با تو ساخته اند از کجا خاسته که ترا خواسته اند **شعر**

آخر بچه آشنایی ای یاد بگوی   گستاخ در آن زلف روی مو بمو بی
من از طلبش در بدر و کوی بکوی   تو در بر او لب بلب و روی بروی

ذرّه گفت این مقام آنکس را سزاست که اول قدمش ترک اجزاست
ندانسته که بی دفع اغیار یار نه پیوندد و بی رفع غبار بار نیابد **شعر**

ای آنکه ازین دراز و پستی   خود را تو چو پای بار بستی
یکبار گر این گره شود باز   برخیز که باز رستی ای باز
ای بازیگانه گریز پی   از بند چرا نمی گریزی
غولیست که گرد سر کند پر   ای گرد سپرت جهان تهی

هر که کبر و ریا نبرید در عالم کبریا نپرید بزرگی که سر شد از سر بزرگی
نشد قومی که پس ترک داشتند اول ترک داشتند مردی که

سر حلقه گشت همچو حلقه بی سرگشت ارباب تجرید را درین باب
هزار سخن هست اما سر سخن آن بود که سخن پس مگوی زیرا
که هر چه در باطن هست اینجا سری کند که مردوده دعوی سر میکند **شعر**

اگر سرکشی در میان هستی   شما را و ما را ازیان هستی
کسانی که بار خرد میکشند   سر اندر گریبان خودی کشند

این سخن بهتر از هزار پند هست هر که ازین دو علت خلاص یافت
حقا که حقیقتا خلاص یافت **شعر**

این هر دو صفت دو شهپر آمد   زر جنیز و بر تو هر دو بالش
و آنکه بنشین بجای بالش   در نفس تو کر هوا بر آمد

علت ندارد هر که ولیست او صافی که حجاب اهل معرفت میدان
که هر یک همچو این دو صفت اند **شعر**

ریا و زرق تو کبرست و افسوس   چرا از خود تنی سازی بسالوس
ببین خود را و کم کن خودنمایی   که باشی هم مدام خویش محبوس
ز خودبینی شد بیچاره طوطی   همان کز خودنمایی دید طاوس

مکن کبر و منی گر شوی کبر	اسیر آمد بدست دیو کاوس
ز خود بینی چنان شد کار جمشید	که در شهنامه گوید شاه طوس

فلینظر الانسان مم خلق چیست یعنی هر گرا انسان چو بر دیت
داند که این اساس بی بنا دست خواهی که سر در کش نمانی بگذار
سرکشی است تمین روزی فشانند که دامن در کشی شعر

سر سرکشان پر ز خاکست و باد	ترا این لطیفه ز من یاد باد
شکسته دلان تن در ستند و بس	زنبد خود این قوم پرستند و بس
مثال سعادت هما کش برد	که تحفه بدین در نیاز آورد

نیاز مندی خسته دل انست که قوت ملهم مرهم اوست شکسته
دل کشته ایست که مقام عبدیت دیت اوست باد از گردن
کشی جز گرد ندید ابر از فروشی بجای رسید خاک چون تواضع
داشت آدمی شد آتش چون خودنمایی کرد شیطان شد ملعونی که

آبد بردو دست رویش سیاه از اثر این دو دست شعر

فرعون انا ربکم ازان گفت	کز باد بروت خود برآشفت

نمرود که بر سپهر آسمان زد	دیدی که زنیش پشه چون مرد
ای خر زغرور سر بپرهیز	هیچست این سر تو مترس فالیز

ناز معشوق را بجز نیاز عاشق بر نتابد پروانه تا بلندی بر پر شمع بر نتابد
مرد این راه نه خود بیند و نه خود نماید هر که تردامن است از خود و بوی نم
آید این صفت ها انکسست و قالب گشتی بارش گران کنی خود را کشی یوم
یسحبون فی النار علی وجوههم صفت گرانبار ان است [illegible] کی سر گرا
این بارها فرو کشند فردای قیامت سر آینه فرو کشند زمین این راه
بقوت زاد و راحله نیست بترک خویش آدمی را حیله نیست اد اینی

[illegible]

جواهر ارواح را چون از کان کن بتوته کن در آورد از آتش عشق بر ایشان
تافت که ازشی پنهان در نهاد هر یک نهاد و نقد را پست مداوی که در
نما اصل فطرت با ایشان همراه بود از هر جوهری خلاصه حاصل
که الناس معادن تا تو از کدام معدنی یا نقره یا زر یا مس یا آهنی
کل مولود یولد علی الفطرة تا از آن دریا چه دارد هر قطره شعر

آلوده اگر درین ره آیی	از بوته کجا بود رهایی
بگداز درون بوته خویش	یعنی نه ازخود این کم و پیش
زآلایش خود چو باز رستی	معلوم تو گردد آنچه هستی
از بوته ترا از آن رهانند	تا قیمت تو بتو نمایند

اکنه در بوته بماند ناپاکیست اگر گفت موالافی النار را و راچاکت
آتش دوزخ برا کسی افروخت که آتش عشقش نسوخت نشنیده شعر

النار یحرم من فی قلبه نار	چو در آتش عشق شد سترلم
دل دوزخ آتش گرفت از دلم	عاشقان زمین و آسمانند والامین

آمن دوزخ خبر این قوم را نگوید که جز یا مومن عاشق بچاره تمام
سوخته ایست زیرا که آتش از ازل افروخته ایست بیت

فی فواد المحب نار هوی	احر نار جهیم ابردها

آتش دوزخ یگانه سوزد آتش عشق آشنا از آن آتش بوی دود آید
ازین آتش بوی عود آن آتشی است که بجز کل کم هور آن آتشی است
که آتش من جانب الطور این آتش را خاصیتی که همه را زر کند اما بشرط آنکه

نخست همه زرا خاک کند ازین کان گر زری واری نخست زرگری طلب کن
که دم او را آتشی و آتش او را دمی نباشد چه این همه نا دستیها که در
زر طلب و قلب زر بدید آمده است اگر معلوم کنی از آن قوتی درست بیت

ای خواجه چو زر پاک نداری بخشند	در دیده مزن مهر که آبت نبرند

هر که خواهد که مس را زر کند گو گرد سرخ طلب باید کرد آنکه خاک
را زر کند گوگرد سرخ و زر مگر دسیم ناسره در سبح [illegible] باش
تا صراف نقد ترا بسنجد نقد چیست ما فی الضمایر صراف کیست یوم
تبلی السرایر بنگر که چه آب کرده درین سبو حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا

چون تو بنگردی از گناهی	بادی کم از آن نی هم آهی

مبتدی را هیچ به از صحبت منتهی نیست طالب تحقیق را خراب تر پرستی هر
کو از خود رفتاری بر کرد گرفتاریست اگر بکشا زخلق معزور شد گرفتاریست
روی بر مردی کن تا خود روی نباشی شعر

زمن جان پدر این پند بپذیر	برو فتراک صاحب دولتی گیر
که قطره تا صدف را در نیابد	نگردد گوهر روشن نتابد

ز سنگ از تربیت لعلست و یاقوت / چنان کاطلس شود از پرورش توت
اگر تأثیر صحبت نیست ایدون / نیاید هیچ مرغ از پرده بیرون
اساس کار و فتی محکم افتاد / که موسی را خضر گردید استاد
چو ممکن نیست رفتن بی دلیلی / نیابد مصطفی را جبرئیلی

مقتدا کسی است که از ولایت بهره دارد نه آنکه خود را در ولایت شهره دارد اقتدا باو مکن که آبدست ندارد آن آب و خاک نه در کتاب طهارتست این آب و خاک که هستی است ازان عبارتست محراب عشق را امام بازاری نیست رنج در عقب نیک و بد گذاری نیست شعر

نماز خلق تسبیح و سجودست / نماز عاشقان ترک وجودست
قیام و قعده و تکبیر و نیت / همه محوست در عین معیت
کم و بیشی که در دنیا و دینست / صلا در ده صلوة و قامت آنست

قبله صورت بیت الحرام قبله معنی بیت المعمور عشق را قبله ایست ازین هر دو جهت دور عاشقان صادق مجاور این حرمند نه هر طایفه پاک طواف حرمند اصحاب صفه درین صف چون بنیان مرصوص اند

کز اول قدم طهارت مخصوصند شعر

بگویم اگر می توانی شنید / که تحقیق اوفوا بعهدی چه بود
که یعنی شما عهد را مشکنید / پس آنگه درین بزم رامش کنید
چو اول بلی گفته ای بر بلا / همان یاد کن در خلا و ملا
تو یک عهد خود گر بجا آوری / سر از فلک زیر پای آوری

در شریعت یک آبدست پنج وقت نماز توان گزارد اما در طریقت بده غسل یک نماز بوقت نتوان شرط آن جامه پاکست و شرط این جان پاک آنجا وست به سینه نهند آنجا پای بر سر طهارت ظاهر چیست شستن اندام طهارت باطن چیست گسستن از دام اصل صلوة مودع سخن صاحب شریعت یعنی تو اصل را باش چه جای فرعست شریعت متابعت اوست طریقت متابعت با اوست هر که پا در راه دین نهاد باید که دست بدو دهد هر بی سر و پا را این دست نه بد شعر

شریعت را در تحقیق میدان / چو حلقه بسته آن در همی باش

اگر خشنودی محمود خواهی	ایاز خاص را چاکر همی باش

اگر ترا پرسند میان شریعت و طریقت چه فرقست عزیز من میان مرد و زن فرقی نیست در موی اما درین معنی فرقست موی در موی این فرق را همه کس نشانند این فرق را کسی جز درویشان نداند شعر

ایا در خواب غفلت رفته بر خیز	ازین غولان مردم خوار بگریز
کرد دلرا گفت و گوی دیو مردم	بود چون زهر مار و نیش کژدم
منه چشم خرد در هر چه جز آن	رسول الله ترا رهبر بس آخر
محمد آنکه محمود است سر عرش	شده مغز حقیقت اصل و فرعش
حدیث مغز و قشر از فرقت و تزویر	زجان و دل رکاب مصطفی گیر

آن جماعت که سر بر خط شریعت حقیقت دارند نخست سر بر خط شریعت نهاده اند هر که چون نقطه برین حرف نیست همه را انگشت بر حرف اوست هر که چون نقطه برین حرف نیست همه را سخن در حرف اوست

خطا او را که بر گردن نبشت از ادب نیست	خطا گر خط به سر کشید آباد نیست
نامهٔ تحقیق را بی مهر او عنوان نشد	خانهٔ توحید را بی مهر او بنیاد نیست

فصل بیست و دوم در ترک صحبت خلایق

طالبی که سخن عشق را قابلست صحبت اهل دنیاش زهر قاتلست مردان راه بخلق آویخته نه که بخلق آمیخته محرم این حرف در آتش افروخته بکر این دانش نفروخته پیری پسر خود را ازین راه تلقین میکرد پسر گفت بابا اول این باب چیست پیر گفتش جانا بامودع الخلق جانبا هر چه غیر اوست تکیه مکن بر آن چون شکر خوری مگس بر آن شعر

نزدیک خودی و از همه دور	انیست بیان سعی مشکور
میلی که کنی بخلق میلی است	کان چشم و دل ترا کند کور
بگریز ز خلق کاندرین دشت	از گرگ بدین صفت رهد گور

پسندیده خلق کجا از ینکاست هر سنگی که رخنه شود نه کانست آنچه خلق از دور می پسندد تو آن نه زیرا که در اصل سکری نه آنی علم را حشمت که هر خسی در وعزیست صراف داند که نقره به از ازریست غافلا بنج چستی هر تا نهالت بر دار کشند خلق را از پیش بر دار تا ترا بر دار نکشند شعر

هر قبولی که مرد این ره را	از در جاهلان بی خرد است

گر به چشمی بدیده تحقیق ... بجدا کان قبول نیج زدست

عشق مرعیت و ملامت خلق بالش انجاست ادبار و اقبالش
این هر دو حال از آن بر تو می گذرند تا از زیادت و کم راز یادت نبرند
تا بعهد و زری دل ازین هر دو فارغ نیست هر که منی خود بدید بالغ نیست
نارسیده که خواب پریشان میند واجب نیست که خود را از ایشان مپند
غافلا چون مرد ز چند خوددار سوا کی تا چند از خر مردم جرس و اکی شعر

در ره عشق باش پروانه ... ورنه چون مرغ می شمر دانه
چند باشد عطا و منع کسان ... بگذر از گفت و گوی منعکسان
مرد ره را چو عشق اوست مرد ... نه قبول اندرین میان و نه رد

تخلقوا باخلاق الله چیست بی نشانی شعر

چو بر عکس می کر[illegible] عبارت ... ببین کز کجا کردمت این اشارت
درستی درین ره شکست تو آمد ... که اول خرابست آنگه عمارت

دنیاپرستان ازین حرف در غلطند همچو خر ازان در خاک میغلطند من کان
فی هذه اعمی و سوف الا آخرة اعمی در بیان کسی است که نداند

این

این معما کرو کور آن بود که نشنید و نگفت ازین معنی چیست

صفت اوست در کلام الله ... ان شر الدواب عند الله

نظر خلق در میان ظلمت و نور چیست جوش آن طوفان نه از شور چیست
عاشق خلق را دیوانه و خود را هشیار خر گوش همه را خفته داند و خود را بیدار شعر

تو خود را ببین گر توانی شنید ... که در هر دو عالم ترا کس ندید
اگر هیچ واقف شوی زین نفس ... ازان برتری کت نماید بکس
نگه دار خود را تو از خشم خویش ... که اندامت از ناخن تست ریش

عاشق بگوی که از رد خلقش نقصان نیست قبولی که از قبول خلق بود
نقص آنست هر که محسود اقران نشد حقا که صاحب قران نشد
اگر چراغ تو افروخته لطف اوست هر کس از آنکه بر یدون
لیطفؤا نور الله بافواههم و یابی الله الا ان یتم نوره چیست

رد خلقت راحت آمد صحبت ایشان الم ... روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی از قلم

عاشق را روشی است که هیچ آفریده گردش را نه پسندد مگر در گردش
احوال تا از کدام جنبش بر آرند یا بکدام طرف جنبش دهند آنجا

بهر صفت که موصوف شود در آینه عکس آن بقدر نسبت بیابد ازان قدر پایش تر توان وانست که تحقیق کی توان دانست شعر

عاشق از خود نیز پنهان میرود / زانکه پایش بر سر جان میرود
گر برنگ خویش بیرون تاختی / بنده حق را هم بحق بشناختی

اولیای تحت قبایی درین باب کشند اگر دریابی شعر

ترا چون از تو بستاند پرستی / یقین بشنو که آنکه در پرستی
قبول و ردت آنجا هیچ باشد / که مرغت پای بند دام باشد
ترا گر نیک و بد یک رنگ بودی / کجا پروای نام و ننگ بودی

بزرگان گفته اند شهرت آفتست و خمول راحت اما چنین دانم که هر دو آفت آمد آن قوم را که پای بند صفت اند زیرا که در شهرت دیدن خلق آفتست و در خمول دیدن خود نیک و بد رسیده را کشد که این قدم از چه یافتی گفت آنچه من یافتم از خلوت و انجمن یافتم

گرت وای این قدم در سرت / همین یک حکایت ترا رهبرت
هنوزت گرفتار دارد دیگی / گرت هست بازار و خانه یکی

حکایت شنیدم که دیوانه بر شیر نشسته و ماری بدست گرفته در میان بازاری درآمد گوشه نشینی بود آن قدح پوشیده و از چشم خلق پوشیده و در هر دو کون مکانی داشت اما در آن بازار دکانی داشت چون دیوانه بدو رسید گفتا نارسیده سگی را بر نشستن لاف بی باکانست و کری را بدست گرفتن خلاف پاکانست اگر از خود رسته و بخود در پیوسته ساعتی چون ترازو سنگ خود با خود دار و در میان دو پله خود چون عمود راست باش شعر

گر دیو مسخر تو گردد / زین هر دو چه حاصل تو گردد
بنشین پس کار خویش بنگر / دخل کم و خرج بیش بنگر
گر شهرت آرزو گرد / گردی نکنی گرد خود گرد

فصل [illegible] سیوم در [illegible]

عاشق را در دیت مادر زاد و نسبتی است از مادر و پدر آزاد

نه در وصل شادی نه در غم قرار / نه دست صبوری نه پای فرار
فی القرب و البعد ما لی منهم فرح / فالوجد ان تولوا و الشوق ان طعنوا

بر بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظر را چه از نظاره
نه چنانکه بزرگی را گفتند چگونه می باشی گفت چنانکه میدارد و کشید چگونه
میدارد گفت چنانکه میخواهد کشید چگونه میخواهد گفت چنانکه
می باید لا یسئل عما یفعل بیت

از کار تو چون قلم نیاسود
گر رنجه کنی ز دار دست چه سود

این بار را خلل از ما استوار است عقل ازین کار نامتوار است
پیر بسطامی را قدس الله سره را خطاب کردند که چه میخواهی بخواه گفت
میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خودم نشست و خواست
نباشد رضا نظر رحمت و تصرف اثر حرمان از نشان حرمت و این اثر خذلان

کار تو چو بی تو ساخت یارت
بگذار ز مام اختیارت
ای ره زن تو شده مواهات
عشق و طلب مراد میهات

کرم پیله را گفتند ای کرم خوی کریم داری مدتیست که از برگ خوردن
باطن خود صاف کرده اما از سر بی خوابی کاری بگزاف کرده زیرا که
هر چند که می کوشی هم بر خود می پوشی اگر چه صافی شی اما گرد خود می تنی

گفت آری قصه من شاخ در شاخ است و رهگذر من خار در خار این همه
از آن است که هستی من مراد دشمن است و درین صفت که گفتم عیب از هست

بلا ای مرغ زیرک پر میندار
گر اینجا مشکل است آهنگ پرواز
درین منزل نه ره پیدا نه منزل
ازین پرده نه بانگ آمد نه آواز
کسی واقف نمیگردد درین حرف
کسی محرم نمی باشد درین راز

شیخ ابو سعید رحمة الله علیه فرمود که مرد باید که سالها راه
رود بر پیچ یعنی همه در دست دهند و دارو نه این حکایت
دردیست پیدا نه درمانش هر که طالب آن شد بر پیرون درمانش
درین اندیشه بودم که قلم با من در سخن آمد گفت ای بو الفضول
از هر باب درین فصول سخن راندی و قصه را روان برخواندی
ساعتی در من نگر و این مجاز که گفت در آینه تحقیق من زیرا که
لباس فقر جز بر قامت من چست نیست و سرمایه عشق جز بنام
من درست نی گشتم ای قلم این دعوی ابرهانی باید ای خامه
خاموش مباش و خام و پخته که داری بیاش شعر

بگو ای سحر پرداز سبک روح | بگو ای غمگسار جان مجروح
بگو ای عشقباز از راه سخن ساز | میان عاشق و معشوق همراز
بلای یک خوش رفتار بر کوی | چه داری زین شد و آمد درین کوی
میان بسته بفرق سر دویدی | زبان بگشای تا حاصل چه دیدی

قلم در وقت زبان بگشاد و گفت روز اول سر از خاک بر کردم و همت بلندم را از آن پستی بر آورد باد مخالف که از چپ و راست میرسید مرا حرکت میداد با هیچ روی گردن ننهادیم پیش از این که این گفت و گوی بود من خود راست میرفتم و بر یک قدم خدمت را کمر بسته بودم اگرچه از ریاضت خشک و نزار می شدم و از سرد و گرم زمانه پیچ و زرد می گشتم اما هرگز از بار و بر گرانیم نبود و از پا و پس نگرانیم نفور و دو منظر امری عمری بسر می بردم و مستعد کاری روزگاری میگذرانیدم شعر

شم درمیان دو برگی که داشت | زخود بر نخورده جهان می گذاشت
غم صبح و اندیشه شام نه | برون از یکی قطره آشام نه

غم صبح و اندیشه شام نه برون از یکی قطره آشام

نه پایی فرو برده در هیچ کوی | نه دستی بر آورده از هیچ سوی
نه در سایه ام هیچ کس را امکان | نه از میوه ام هیچ کس را دکان

تا وقت آن شد که بدروند آنچه گشتم یعنی خام بود بتیچه کشتم کشند ای بی نوا سر است می بریم ترک برگ خود کن که تو امی بریم بعد از آن بند بر بندم جدا کردند و پیوند و گره مرا اگره از من ببریدند امروز از همه آزاد آمدم و بنده وار سر بر خط فرمان نهاده هر کجا که می گویند میروم و چون حقیقت کار شناخته ام و بر بساط امر از قدم ساخته ام تقصیرم که سواد آلوچه مطلق مراست عاشقم که اصل و فرع از من جداست گفتم ای دو زبان بسیار گوی ای باد پیمای میان تهی این چه دعوی بود که کردی معنی گوی گفت ای غافل اگرچه تهی میانم اما تخم میان تهی نیست این حکایت رسیده باشد بهر که رسیده باشد بلک دیده باشد هر که دیده باشد گفت من بدین خشک و تر چه مانم کیفیت آنچه خواسته شد من ترجمانم در هر تعبیه با توانانم تعلیم شماست اگرچه من می پسازم شعر

اگر چشم داری دمی گوش باش / ببین تا چه گویند خاموش باش
چو یاد آیدت گو ترا همدمیست / حدیث همه گو فراموش باش

شکی نیست که این همه من می نمایم اما شب و روز با دمی همدمم

ما را ز قضا جز این قدر نماند / پیمانهٔ تو بی بادیه پیمایند

گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر ترا ازین تک و پوی و گفت و گوی چیست و چه حاصل گفت از حاصلم چه پرسی همچنین بسر می دوانندم تا سرم نماند بعد از آن دست از من بدارند شعر

سر رشتهٔ ره روانش بی سر است / تا پنداری که این ره بی سر است
هر سقط را در ره مردان کجا / گرچه معروفی کند جای سر است

عزیز من نه هر سری لایق این سوداست و نه هر دستی بیضاست ای معلول صفرای گمان مبر که این صفرای بشکر گفتن دهان شیرین نکرد و خسروی باید که همدم شیرین گردد حقا که این هنر از خوی داند از آنکه همه خلق باطل را خریدارند طالب وصال اند تا لب و خال بند مرد نیست صاحب

درد تا صاف و درد خواه فرد نیست شعر

تا در تک و پوی گرم و سردی / هیهات که کارسی کردی
هش دار که این بساط شاهیست / گر راست روی گرو ببردی
گر غره شوی بزرق و طامات / از مات خبر که مات کردی
بر نطع پیاده بر براندی / بگذر که نه مرد این نبردی

شرط ره روان نگران رفتن است ای کاهل نگران خفتن رسم عاشق خود را کشتن است نه خود را کشتن شعر

هر کرا با درد عشق آرام نیست / تو پس نفس خود در بن ره رام نیست
کام و ناکام ای سلیم از خود ببر / جز بتسلیمت مجال کام نیست
هر چه گوئی تا هنوز اندر خودی / این همه جز بانگ بی هنگام نیست

عزیز من هر که خود را گم کرد بر رود ازین مزرعه هیچ نرود شعر

کسانی که اینجا گذر یافتند / همه بی خود از خود خبر یافتند
چو کردند زیر و زبر هر چه بود / پس آنگه یکی حرف دریافتند
که بفکن و ترک او را ببین / کزانجا نه پا و نه سر یافتند

سمنون محب را رحمة الله علیه گفتند معنی این بیت چیست گفت بیت

فمن لی ان تنی و آنی کاربی	فاحیا بلا قلب و اسعی بلا صبر

بیچاره عاشق ازین سبب مخمورست اگر عربده مستانه کند معذورست
هر کرا شراب تلخ دهی ابرو ترش کند هر که قدح گران کشد بر سکی آرد شعر

بدریوزه همی شد یاوه گردی	مگر قرص خمیرش داد مردی
چو برگ گل نهادش بر کف دست	برای خوردنش یک گوشه بشکست
بدندان قرص چون مغز بشکافت	بغایت لقمه خود را ترش یافت
بدشواری از و یکپاره بر کند	دگر را در تک زنبیل افکند
بگفت ای کرده عیشم تلخ یکبوی	چرا گشتی چو بخت من ترش روی
چو قرصش جام دل بیداز سر درد	جواب نکته در حلقش فرو کرد
که ای غافل ز دام و دانه غیب	درین معنی مکن چندین مرا عیب
اگر با شیم ترش معذور میدار	که خوردم از زمانه مشت بسیار

فصل هشتم در حالات اهل کشف و معانی

در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک
مجردان در آرم از علایق و عوایق می بریدم و از صحبت خلایق
می رمیدم که پاکن زاویه و گه مسافر بادیه سرگردان ترا از ابر
هوا نه مسکن پیدا و نه ماوی شعر

شده روزیم هر روز از نغاری	وثاقم هر شبی در کنج غاری
گهی چون گنج در ویرانه خفته	گهی چون آهوان صحرا گرفته
ز روبه بازی خود روزگاری	دوانیدم از آن در هر دیاری
نبود از غایت غفلت مرا هوش	ندانستم که بود آن خواب خرگوش

مدتی در سرگردانی چنانکه بسر می بردم اگرچه دولت صحبت
پیرم را چو بخت جوان میکرد اما چون آفتاب جهان تاب از برج عادت
با وج سعادت نقل فرموده بود در هیچ محل واقعه منحل نمیشد با خود گفتم
درین صفت کشش نشان تخم عقل کشتن است و دعوی چنین سفر کردن
نشان رگ گردنست اگر خواهی که زان او باشی باید که سر بر زانو
باشی تا گفته اند قدم بدنیا و آخرت ننگشه اند بار هر دو بر خرت نه شعر

نگهدار در عشق انصاف را	نه آن در درد آنه آن صاف را

هر آنکس که اوصاف گردد بدل … بدل بایدش کرد اوصاف را

پس کار خود بنشستن با این مشکل از پیش برخیزد و هر که چون باد گرد آتش همیشه خاک بیز در میان و در گوشه‌ای باش از جهات گوشه‌ای مباش نشنیده‌ای اثر الغزلة تحصیل العزة نیت ظاهر را فراموش کن نیت عمارت باطن خاموش کن عاقبة الامر بر آن مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و در دایره تفکر سر در گریبان تحیر بردم

حاصل ز جهان مرا جز این در نبود … اندیشه و پوشش و غم خورد نبود

چنان مستغرق این کار گشتم که یاد دی و دوشم از دل برفت و پیوند این و آن سر به سر دوشم نماند بحکم آنکه الغریق یتشبث بکل حشیش هر چوب و نی که پیش پایم می‌نهادند و هر خاک و سنگی که در دستم می‌آمد با او هم‌نفس می‌شدم بعد از کوشش بسیار اندکی گوش دلم گشاده گشت تا سخن هر یک شنیدم و اصطلاح ایشان معلوم کردم

هر چه پیش من آمد از کم و بیش … شد دل روشنم زبان دانش
محرم راز گشت چنانک … خواند روح الامین سلیمانش

گفتم مگر این پریشانی فراهم آید با این ناتوانی رام هستی بود بهر جنبنده و آرمنده که میرسید حکایت بخت رمیده میکردم و می‌وا از آغاز و انجام و نشیب و فراز این راه سوال میکردم نخست بنقطه خاک رسیدم دیری دیدم بسیار کار از او در حساب و شمار شهری یافتم اندک مایه از و معمور شعر

اگر چه غم دلش افسرده میداشت … ولیکن پای خود افشرده میداشت
نهاده پای همچون کوه بر دشت … نمی‌گشت از مقام خود یک انگشت

گفتم ای ارض با طول و عرض ای نه من گشته زمین نام ای زنده دل مرده اندام ای مایه بخار و مزرعه گل و خار شعر

ای از تو اساس این در و بام … ای مرده و زنده را تو آرام
بنیاد شش و چهار گشتی … نه دایره را مدار گشتی
آن نقطه تویی که چرخ پرگار … گرد سر تو رود چو پرگار
دانم جرم بزرگواری … از کعبه جان خبر چه داری
ای خاک گر آگهی از آن کوی … با این دل پرغبار برگوی

سرگشته چو ذره گشتم چند — شاید که گشاید از تو این بند

خارخار من در خاک اثر کرد و بخاری از دل برآمد و زلزله در نهاد او افتاد گفت ای نوباوهٔ باغ کن فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون از حال رفعی در محل کسری افتاده و در مقام نصبی فتحی با من ضم نگشته چون نقطه همه در میانه ام اما ازین حرف چون نقطه برکرانه ام

چو آگه گشتم من از راز او — نه انجام بینم نه آغاز او
بدامش تکی مرغ پرکنده ام — بصد خواری آنجا سر افکنده ام

اگرچه بصورت گشته زارم بمعنی گشته زارم ناخوشی مزاج من از سردی و خشکیست از سردی روزگار بگو خوش کیست شعر

طلبنا فی الزمان فما وجدنا — الی طیب الحیوة به سبیلا
ندیدم بکام از تو یک روزگار — سیه باد روی تو ای روزگار
چه کردم که ایام چنان برده — که گرد از نهادم برآورده

دیدم که آن خشک مغز لجاج بنغز نبود و آن سودازده سیراب نداشت شعر دل از آسمان کرد با او خطاب

بخودی

نبود بجز ریسمان یک جواب — سوال از آسمان کردم جواب از ریسمان زد
رخت کشم به ماند میانم بموت چون — از سر او درگذشتم بپای کوهی رسیدم

باخود گفتم چون میگوید از او یاد ده پس از تو یاد دم از کجا میزند نزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق کناری گرفته و با دیو و دد آرام گرفته دیوانه شکلی درشت رویی دلتنگ پیری برهنه و دامنی پر از سنگ شعر

نه او را غم پا و نه فکر سر — نه اندوه خشک و نه سودای تر
درخت از تن او بر پسته چو موی — تو گویی که یکسان بود پشت و روی
بسی جانور با وی آمیخته — همه در کم کاهش آویخته

آواز بر کشیدم و ساعتی همچون آواز در وپیچیدم چنان در حیرت خود راسخ بود که مرا هیچ پاسخ نداد بعد از فکر بسیار این چند بیت انشا کرد شعر

قصهٔ مشکلم چه می پرسی — کان غم شد دلم چه میجوی
لعل شد دو چو خون شود جگرم — پیش ازین حاصلم چه می پرسی
طالب گوهری بدریا شو — ... پا حاصلم چه می پرسی

چون چشم از و بر داشتم بچشمهٔ آبی رسیدم رونده دیدم
از رتق و پس و از صحبت هر نا جنس در خروش صاحب سکری
که از کف دهان روئیش می نمود و از صفای سینه روی در و
فریادی بر آورده بود و سر فرو افکنده و از حالتی که داشت
با خود چرخی میزد و تعجیل تمام میرفت و میگفت شعر

منم سرگشته بی سود و سودا | برهنه پا و سر در کوه و صحرا
گهی حیران فتاده در بن چاه | گهی نالان دو دیده بر سر کوی
گهی پهلو به سنگی باز داده | گهی رخ در بیابانی نهاده
گهی لب خشک از ناچار و ناکام | گهی خود در خلاب از جور ایام
دمی در چشم با این و آن سپارد | زمانی روزگارم تیره دارد
زمانی تا به دل سینه حاصل | چنین روشن دل آلکه پای در گل

سوی وی از هر چه داشتم مجرد شدم و بشرط ارادت پیش دویدم
و گفتم ای جوانمرد عالم گرد ای مسیح دم خضر قدم با کر شیفته که
آشفته میروی و چه شنیده که چنین میدوی شعر

ای جاده گرد و پس طبعم | هر پا بسته تو اصل و فرعم
چندین که نهان و آشکارند | این گفت و گوی با تو دارند
نشو همت و نما هم از تو | نام تو چو ما هست با هم از تو
ای رهرو چابک سبک روح | چون تشنه پیت جان مجروح
یک لحظه دوای درد من باش | در بادیه پای مرد من باش
از قصهٔ خویشم آگهی ده | با من نفسی تو همرهی ده
زین ره که ندیده ام سر و پای | من هیچ ندیده ام سر و پای

جواب حکایت من شنید بجواب من زبان بگشاد و گفت ای پسر
مدتی شد که بسر میدوم و با آوازه بحر محیط آواره میروم گاه از حیرت
روی بر خاک می مالم و گاه از حسرت سنگ در ریگ میخورم رباعی

کس نیست درین گفت محرم من | شد ناله پر ز درد من همدم من
بی گریه چو نیست دیده پرنم من | یا هر نفسم بسر آید غم من

با این همه جست و جوی و تک و پوی هم آن نیست که بمقصد نا
رسیده و مقصود نادیده در زمان نرسیم فرو برد شعر

مپسند رفتار گرم ای جوانمرد / که پست از گردش گردون دلم درد
همی ترسم که از تاثیر افلاک / که پایانم بگیرد دامن خاک
بدریا نارسیده غرقه گردم / درین ره برنیاید هیچ گردم
گرم آرام بودی در دل سنگ / نبایستی دویدن خیز و فرسنگ

قدمی چند بر موافقت او برفتم موافق حال خود جوابی نیافتم دیدم همتش بلند نبود و همیشه میل سوی پستی داشت و نیز از غایت سبکسری خیابان بودی که هر که دمی بدو میرسید زودش در کوزه می کرد گاه از آمدن پسنگی فریادی می کرد و گاه از رفتن بادی بروی ترش می گشت ازو نیز دست بشستم و درختستانی در نظرم آمد رختی که داشتم آنجا کشیدم بدان امید که اگر سایهٔ اقبال ایشان بر من افتد مگر از بار ادبار خلاص یابم بیت

بی برگ و نوا دلم برآمد چه درست / چون شاخ امید بی برآمد چه دوا

القصه سبز پوشان دیدم روحانی صفت در صف طاعت یک قدم ایستاده هر یک چون شجرهٔ طیبه از نشو و

نما اصلها ثابت و فرعها فی السما شعر

قومی دیدم بصورت آزاد / از آتش خویش گشته بر باد
با روزه و با نماز و بی خواب / افطار همه ز قطرهٔ آب
از خواب بروی هم فتادند / پهلو بزمین نمی نهادند
بودند با صل و فرع درویش / اما نگران بپای خویش
چون تیر ز آب و گل بجسته / لیکن همه شاخ ناشکسته
پیران جوان صفت سر و روی / نگذاشته بی خضاب یکموی
هم جیب و هم آستین پر از مشک / لیکن همه پوست بر بدن خشک

روش این طایفه روشنتر از دیگران می نمود خود را در حلقهٔ ایشان در آوردم یکی را دیدم که سجاده بر روی آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر می نمود نزدیک او شدم و از درماندگی پای او او غلطیدم و گفتم ای پیر بزرگوار ای کاینهٔ روزگار بیت

نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام / دانم نکنی عار که عور آمده ام

ای جوانبخت تازه روی ای درشت اندام نرم خوی مرا خبر کن

که درین باغ کدام گلست شکفته است که چنین بیخ فرو برده
و درین منزل کدام شاخست در بر آمده است که جای محکم کرده
چه قاعده است که بنیاد آب رسانیده چه مرتبه
است که سر بر آسمان برده شعر

غریبانرا درین رسم حریفیست / زپا افتاده ام مگذارم از دست
زمانی سایه بر کارم افکن / اگر در راه من خاریست برکن

درخت خود بمغز این حکایت رسید و از پوست بیرون نیامد
چون دل نداشت بجدل گفت شروع من همه در مسایل فروعست
از معنی اصل روایی ندیدم و بیتر از آن خود را با فرع باز
بسته ام که اگر باصل رجوع میکنم خسته میشوم بیت

زبیم کشی چون مرا راحتست / به از زرگری کند رو راحتست

مرا طریقت که همیشه در نم قدم میزنم اگر پیر ما داری نخست
کرم او پیر ما اختیار کن و هم درین مقام آرام گیر شعر

بیهوده مرو که راه بی پایانست / حب وطن از شرائط ایمانست

چون ترسا از قوت نمایی داشت دیدم که هوای خود نمایی
داشت گفتم ای پیر عقیله قال مگذار و این شیوه را بتزوق و حیله حال مپندار

حدیث شاخ و برگ از پیش بردار / خیالش دان و هم در سایه بگذار
حریفان چون نظر بر میوه دارند / بمجلس شاخ و برگی کی گذارند
تو صورت نقل کن وز سایه بگریز / چو مهمان توام نقلی فرو ریز

درخت گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعده را حجتی بیار
این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلی داری بیار
چون حوالت این نوع با خلاف حالات است دیدم در بدایت
درمانده بود و پستی آیت نخوانده مطالعه جامع صغیر عمل
نافع نشناخته و اهل مبسوط را ذخیره خود ساخته چون سیلی
بدو نرسیده بود که از جایش بر کند و سیلی نخورده بود که
از خودش خبر کند و برگ او بر شکستم و با هیچ کدام نپیوستم
زیرا که همه تردامن و خودمراد بر آمده بودند و از خشک مغزی ایشان با دم سرد شدم

در سایه خود زپیر فرازی / رفته همه در جهان بازی

زآلایش آب و گل نموده / سجاده‌ی جهل نمازی
غافل ز معالم حقیقت / آسوده ز عالم مجازی

بعد از آن سرم هیچ سپهر و فرزند نیامد و از هیچ شما دشاد نگشتم امید از خاره و پدر برگرفتم و آسیب بر سیب و نار نبردم بیت

بر برگ به منزل قرار است / وین آب و هوا نه سازگار است

بعد از کوشش بسیار مرکب را سبکبار کردم تا یکبار بی قدم بر هوا نهادم شد بادی دیدم می گردی بر آنچه بود نخواستم که سر خود را با او در میان نهم بازگفتم از چنین همسری سرسری شوان گذشت شعر

گرچند پر و بال از بهر پرواز است / خدا را در دل هر بنده راز است
ازان روید گل و خار اندرین باغ / که هم طاوس در کار است و هم زاغ
اگر پستی بد و نیکی مزن دم / که هم ابلیس می آید هم آدم

بشرط غمان گستری دست در رکاب زدم و با باد گفتم شعر

جانا بفعل بهایی پست بشتاب / تعلم جو در پاش است دریاب
عیسی نفادی بیار ام / شوریده مباش همچو ایام

بل

بسیار دویده درین کوی / آخر چه شنیده فرو گوی
این بادیه را کجاست منزل / زین رفتن و آمدن چه حاصل

باد گفت ای جوانمرد ازین خاکسار پر گرد چه می پرسی شنیده که سخن باد آورده آبی نباشد گفتم آخر مدتی مسند تخت سلیمانی بوده و در خدمت او نشیب و فراز دویده یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داد و آب زره داودی زره گذر تو یافت ای مهلک ثمود و عاد چه دانسته از مبدأ و معاد باد در این حکایت بادی امد

نه او در دانه آویزد نه در دام / نه با مرغان دیگر گیرد آرام
چو بیند رخنه در کنج دیوار / شب و روزش همی کاود بمنقار
شنیدم در زمین کنجشکی هست / که گردد گرد هر ویرانه مست
مگر مرغی در آن حالت بدیدش / وزان سودای فاسد بر رسیدش
بگفت آری شنیدم من که پیوست / سلیمان خاتمی میداشت در دست
مگر خاصیتی بود آن نگین را / که بگرفت او همه روی زمین را
دلم را آرزوی مملکت کرد / کنون میجویم آن خاتم بصد درد

تو آن مرغی و من چون کهنه بنیاد — سر خود گیر و میدار این سخن یاد

چو از من در گذشت او گفتم ای دل — ترا زین باد پیمودن چه حاصل

بعد از آن در هوا نظر کردم صد هزار نوع مرغ دیدم از هر جنس جمع آمده و یکی را از ایشان خود خبر نه همه را در نظر خیال و غرور

دل طمع و هوا بداده همه — پنجه حرص بر گشاده همه

هر یک از بهر دانه در دامی — بر سر استخوانی آرامی

در هوا و هوس پریده بلند — در مغاک طمع فتاده نژند

نفرتی از ایشان در نهادم پدید آمد پای بر سر همه نهادم چون قدمی چند بر گرفتم گرم روی دیدم بی آرام سوخته یافتم آتش نام دلی بریان و شی آشفته روزگارش فلک اثر گفته چون اثر او بمن رسید دود از سرم بر آمد گفتم ای پر فرهنگ جوان آهنگ وای مریخ رنگ زحل نیرنگ شعر

ای ره رو شب روان ایام — صبح از رخ تو دمیده هر شام

از روی تو تازه کار هر شمع — از لطف تو پخته نان هر خام

هر خشک و تری کنار گیرد — آنجا که تو در میان نهی گام

محرور تو مرا خبر کن — آخر چه چشیده از ین جام

چون دم من باتش رسید در حال رنگش بر افروخت و زبان دراز کرد و گفت تو کیستی که مجروح را میخراشی و بر سوخته نمک می پاشی انگشت بر حرف من منه و خود را بر انگشت من مزن شعر

حال من خاکساری مپرس و مپرس — میسوزم از انتظار من و بس

سودا زده چو من نیاید بجهان — اینک من و روزگار من و بس

گفتم بس این همه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی چیست گفت ای پسر چکنم بیت

با آنکه سیه شد دلم از جور فلک — خود را بطپنچه سرخ رو میدارم

چون از آتش هیچ دل گرمی ندیدم روی از وی بر تافتم شعر

مرو نیک را آزمودم بسی — همه خسته بودند بی مرهمی

کجا از [illegible] تا ثریا کسی — گزین درد دل باز رست اندکی

زنزدیک و دور اندرین چرخ شد — دو عالم اگر نور اگر ظلمتند

ماه از برآمدن دل سیاه آفتاب از فرو شدن رخ زرد آسمان
ازین واقعه جامه کبود صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که
عطارد و ناهید اساسی نداشتند و برجیس و بهرام را برخاستی نبود

از قطب و سهیل کار من نگشت
و ز طایر و نسر واقع این واقعه حل

القصه همه چو مار و مور مجبور و مامور یافتم بسیار رشته خود را
بمن نمودند همه را سر رشته گم گشته بود بیت

انها که کلند و الگ خارست
حیران همه کس چه خارج خارست

حاصل الامر ازین بالا و پست هیچ برنجستم از هشیار و مست
هیچکس دستی نداد و با خود گفتم شعر

یقین میدان که زین چندین کم و بیش
نمی یابد کسی سر رشته خویش
درخت و کوه و آب و آتش و خاک
چو تو در محنت خویشند غمناک
زمین و آسمان و عرش و کرسی
همه جویای راهند از که پرسی

چون از همه باز ماندم و خود را از هیچ کدام نرستم دنیا و آخرت را
هردو بمن نمودند هردو را دیدم که با من بودند فکن حذرا ولا تسئل عن الخبر شعر

سخن عشق چون معما نیست
که نه او را سری و نه پا نیست
هرچه در طبع تو نیاید راست
تو ندانسته مگو که خطا نیست

این سخن حکایت مرد عجمی را ماند که از زبان عربی عاری بود پسری
داشت او را بمدرسه فرستاد تا علم آموزد و هر دخلی که بود او
خرج میکرد بعد از مدتی که مبلغ مال خود را پایمال او دید گفت ای پسر
عمر بسر بردی هیچ مدت آوردی پسر دانشمند شده بود خواست که
آن غم از دل پدر بدر برد گفت همه اسم و حرف را اشتقاق و صرف
بدانسته ام و فقه را بحث و دلیل و قرآن را تاویل و تفسیر بافهم خوانده ام
پدر گفت بیهوده مگو اگر زبان عربی دانسته کتابی بیاور تا من
باز کنم هرچه برآید بفارسی آن بمن بگوی پسر گفت روا باشد کتابی
پدر داد چون باز کرد اول صفحه لااعلم برآمد پدر گفت چه برآمده است
گفت لااعلم گفت معنی آن چه باشد گفت نمیدانم پدر بغایت
جاهل بود در حال خشم در آمد گفت در حق تو چندین رنج
بردم و نقد و نسیه را بباد دادم یک سخن از تو پرسیدم میگوی

نمیدانم چوبی برداشت و در پسر آویخت که زود با من بگوی که
پارسی لا اعلم چه باشد گفت ای پدر می گویم نمیدانم بهیچ
نوع آن ناجنس استوارش نداشت شعر

بچشم خردمند اگر خس رود	بغالش همه زیر مژگان نهند
وگر دانهٔ در بود پیش خر	بجای جوش زیر دندان نهند

گفت چندین سال چه کرده چو نمیدانی پسر بیچاره دانست که پدر
نادانست چوبی میخورد و بخوبی عذر می خواست و میگفت شعر

چگویم با که گویم قصه خویش	که نوشم می نماید جمله را نیش
بهر آنرا که میخارم سر و پای	علی رغم مرا گردد همه ریش
بکام خود نیارد زهره دم زد	لبم از بیم دندان بد اندیش
سخن زاید ز کلکم راست چون تیر	چرا من نمی یابم بهر کیش
بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه	ندارد چاره بیچاره درویش

فصل پنجم در ارشاد و ...

جوانمردا آسمان و زمین دنیا را چنانست که بهشت و دوزخ

عقبی را او در اصل چشم ندارد و هیچ گردم اما از همین جنس زند
هیچ گردم صورت صد هزار گونه است تا پسند بد یا چگونه است
در هر ذره که نگری یکی نقش اوست اما کس نداند که کدام اوست
ازین سبب همه را بدو نسبت کنند شعر

متی الدنیا یقول بملا فیه	حذار حذار من بطشی و فتکی
ترا دنیا همی گوید شب و روز	که هان از صحبتم پرهیز پرهیز
مده خود را فریب رنگ و بویم	که هست این خنده من گریه آمیز

موافق این بیت حکایت صیادی یاد دارم آمد که بقصد مرغان دام
نهادی روزی چند مرغ را یافته بود و دام بر ایشان تافته و حلقشان
می برید چشم آن سیاه دل غایت که بر ایشان سرخ میداشت بدرد
آمده بود و از سردی هوا آب گرم از و میدوید مرغان از قطره چشم
او افتاد و گفت زهی دل نرم و دیده پر شرم که تو داری از
شفقت تا سیل سرشک می باری در میان ایشان یک مرغ زیرکتر از
همه بود با مرغان دیگر گفت ای بیخبران لا تنظروا الی عینه

کیف تمنع انظر و الی مدیة کیف تقطع شعر

مبین گر شکرش دیده رست / توان رشک چمن گشتن درست
مدار از لبش خنده خوش امید / که دارد بقصد تو دندان سفید

خود مند اغنیمت جز کرز نیست چو میدانی که بهارش بی برگ ریز نیست دنیا شکار نیست برو بازی کن عشقش نه کار تست برو بازی کن متاع دنیا برای تمتع آخر تست نه بینی که عاقبتش عقوبت و حسرتست زیادت المرء فی دنیاه نقصان و ربحه غیر محض الخیر خسران

چه سودش زیانست و شادیش غم / مگو آن چرا پیش و این از چه کم
طلب کار این دون ناپایدار / چو دزدی بود بسته در پای دار
چو آخر کند عیش شیرین تباه / بباید از اول گرفت اشتباه

ای جاهل اهل مردمان آخرت از گوشمال آخرت یاد نیست امروز ملک و ملک می کنی و نمیدانی که مالک ملک که بوده اگر میدانی که الیه المرجع و الیه المآب گردن از توبه کردن بر متاب هر که دون همت و دنی منیت داند که در دنیا بود دنی همت در همه حالها که بود

گذرانست آن دم را غنیمت شمر و که در آنست شعر

یکبار بر خویشتن بابی منه / دم نقد را در دو پنبه مده
بکن چشم عقل ای پسر بر گشای / مزن بر دل خویش چندین گره

دنیا در دل دوست و در دست یعنی آنجا عطا میشود و آنجا خطا شعر

تا دل و دست را تهی نکنی / با غم عشق تست همرهی نکنی
گر بود در دلت ملول شوی / ور بدستت آید فضول شوی
چون همه در دو دل نه تست عیان / بود گر تو گم شوی ز میان
ناخن از هر خارش سر تست / سر ناخن بکوچه در خور تست

عاقلا دنیا روی بر قوم آرد آیا این قوم روی بدنیا نیارند ندانسته که دشمن را بدوست دهند اما دوست را بدست دشمن ندهند هرچه از نثار در پیش کنند آن سپندی بود که نثار ایشان کنند هر که جز این صورت بست خطا بست زیرا که اخدم من خدمتی خطابت اما این برقع را حسنی باید زیرا که پرده جز صاحب جمال نشاید شعر

روی حبشی ز چشم بد بنهفتست / از ترک خطا پس کو لب شکر گفتست

زان مردم چشم ما سیاهست لباس   کز آفت چشم مردم او را خبرست

از ان طایفه قومی در منع و عطا یکسان‌اند باز جماعتی از عطا رسته شدند اما صاحب همت را این نرم انست که از منع و عطا برپا نیست خاقانی ازین معنی خبر می دهد بیت

از حادثات در صف آن صوفیان گریز   کز بود غم کشند و ز نابود شادمان

بسیار کس را در چرخ آرد فلک اما منهم من سلم و منهم من هلک عزیز من هر که صاحب خضاب نیست روی بهر چه آرد صواب نیست هر کرا دل از ما و من تهی گشت در عالم تحقیق مشتهی گشت بی سمع و بی بصر از خویش مرد کیست تا ازین مدعیان مرد کیست کمال عاشق بغیر از خود بریدن نیست برین بساط هر کرا شه مات کنند فرزین بند او لش کرامات کنند حکایت

شنیدم این حکایت را ز استاد   که روزی شیخ دین بوحفص حداد

مگر با چند مرد کار دیده   همی شد در بیابانی جریده

جماعت را نماند از توشه نانی   نشستند اندران وادی زمانی

نهان از پیری می‌گشتند یک یک   اگر قوت ورای سنگ خارست

چه بودی گر درین وادی خونخوار   که انجا می بباید مرد بی شک

درین اندیشه می بودند مخمور   ورانجا خود گرا از قوت چاره ست

درآمد آهویی چو باد آن ماه پیکر   شدی تا که یکی صیدی بدیدار

دل اصحاب ازان شد خرم و خوش   که تا گاه آهویی پیدا شد از دور

بقصدش چون گشادند از کمین دست   چو خاک افتاد پیش شیخ بنگر

بدل با حق همی پنهان برآورد   تو پنداری روند آبی بر آتش

ز طبع هر یک از فعل اقتضا کرد   روان شیخ از پی سجاده برجست

زبان بگشاد پیر راه پیش   بجست آهو چو تیر جان برآورد

سر کان چاه فرو آید معلوم   که رد این قبول آخر چرا کرد

مراد ما بغیر حق حرامست   که هست این سر نهان از او پیش

بماند از عالم تحقیق محروم   غم او در جهان یار اتمامست

عاشق را شرطیست که درین جاست و نشست همچو ماه در بیخ بود یا چو ماهی در شست هر که در بند دو هست نیست از دو هست

بی بهره است نان بخوری بهر چه فروشند که بهره است اگر
کسی باشد که از حقیقت بمجاز آید آن کس کسی باشد که از هوا با پستی باز آید

اگر تو بهر خویش این دانه پاشی	چه در کعبه چه در بتخانه باشی
دمی گر بگذری زین خود پرستی	از آنجا که گفتم باز رستی

روضه [illegible] ششم [illegible] اشارت [illegible]

عزیز من هر که جانان طلبست باید که جانان طلبد بر آر مکن از آنکه از راه
نیک رود تا آنکه از راه نیک رود بجانان بدان تا توانی قرب
بعد خویش طلب که قرب آنست من فدای آنکه درین عید قربانست
مرد عاشق همچو باز زرکانست اما سودای او نه بازرکانست باز رکا را
نکت و پوست یا کی را بهزار بر دو عاشق را جست و جوست تا نظار را
پیکی آرد از اسفراذ برای مهرست که در دوست پیره نیندایی ان انظر
بر مهرست و در طلب پیکیت یابد **بیت**

یکی در زیر بار خویش خروار	یکی بار و خر افکنده یکبار

حکایت وقتی یکی از ابنای روزگار که قلاده توانگری در گردن

داشت و هوای آن در سر با درویشی اساس محبت می نهاد درویش
گفت من در هیچ شماری نه ام تو با من چه در حساب داری توانگر گفت
مدتیست که موده تو پای بند من شده است اکنون هوای صحبت
تو در سر دارم درویش جنسیت حقیقی ندید خواست که او را بنوعی
دفع کند گفت اگرچه مرد و سودای تو نیز اما میان من و تو راست
نیاید زیرا که شب و روز تو رخت خود بچهار سوی کشی و من هر ساعت
و من بار خود بیکسوی فکنم و کار ما نیز برعکس افتاده است آنچه تو
داری جمع می کنی و آنچه من دارم عیب می کنم **بیت**

برو کار خود کن گر خویش خوار	که این گل نروید ز هر بیخ خار

عشق از روز میثاق با این طایفه هم وثاقست ایشان گفته اند هر که را آن
بران پیمان نرفت یک قدم بر پی ما نرفت خفاش را گفتند چرا در روز
بیرون نیایی گفت من در روشنای شب عادت کرده ام ظلمت روز را
تحمل نتوانم کرد بزرگان گفته اند طریقت دو گامست از بی کلاهی چه سود
هر گرا از گامست راست گفته اند دو گامست اما کسی را که قدمیت

بلکه یک نفس بی‌تو نیست شعر

همی کرد موری دعایی سحر | که مهمانش آید سلیمان مگر
چنین گفت یک مور زیرک بدو | سلیمان چو آید ترا جای کو

حکایت شبی راه بر من از زاده بر من آمد گفتم ای آصف صفت صف صفا وای سلیمان مملکت تعاجیح پیداست که آن مرغ شهانشین کی در سخن آمد گفت وقتی که چهار طبع یکی گردد بیت

جان او دل و دل ز تن چون رست | طبع تو با اعتدال هوست

حکایت روزی پای درختی رسیدم غلیواجی و همایی دیدم که بر شاخی نشسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت غلیواج گفت ای همای کیاست با من فراهم آی که بخت پریشان خاطرم همای گفت از چه سبب گفت مدتی شد تا درین اندیشه مانده‌ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می‌پرم اگر منفعت هر دو یکی نداده‌ایم و اگر دعویست در یک قباله‌ایم اثر سعادت بر ناصیه تو همین است وانچ نحوست از چه سبب مرا بر چنین است انان که صاحب تاجند

بسایه اقبال تو تاجند همه در سایه توی آویزند و از همسایگی من می‌گریزند بیت

قبولت هرکجا محکم کند رای | کمین بر فرق تیر نشان کند جای

ترا درین معنی حکم ساخته‌ام تا چه حکم کنی که حکمت چیست همای گفت این تو راست که شاهی که تراست نگفتی گفت آن کداست گفت آن هنر که همیشه خود را گاه ماده و گاهی نر داری سخن حکم شایت بیت

یا بر وی چون زنان رنگی و بویی پیش گیر | یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن

هرکه ازان ملیله سرشت نیست با نعره این بلبلان هم دست نیست شنیده که هزار دستان ازین داستان بیخبر بود گل یک قطره آب عقل از و برود نی لی چو گل ساقی شد سخن آب دریا نوش بیت

چه جای آب تلخ است ای برادر | لب شیرین ساقی بچو دم کرد

اگر راست پرسی این نعره از بوی بهارست او در مستان نیست وگرنه چرا در زمستان نیست از هر که این حکایت پرسی گوید می‌کوش تا برسی سبحان الله این همه تهمت است چون همت از وست که کار همت متقدمان گفته اند همت را اثریست این ضعیف گفت همت خود اثریست بیت

همت چکنی بلند یا پست | گر دوست توان بدوست پیوست

وصال با جبار تو عین دو رویت این مسئله نه از منظوره وقد ورست
مجنون تا بر سر کوه نجد بود از نسیم صبا صاحب وجد چون هوس کرد
قبیله گشت قرب لیلی بر و قبیله گشت اختیار رو روات بکریت پنهانی
همچنین لاف انا الحق و سبحانی بی بی خاک را از کجا این طول و عرض تکاد
السموات یتفطرن منه و تنشق الارض بنده بخیدوالی شود اما آنی پادره را
فرزین توان کرد اما شاه نی شعر

هرچه نماید بتو ای دور بین | سایه خود را تو از دور بین
گرچه شوی همچو خلیل و کلیم | پای نگه دار بقدر گلیم

صاحب نظر را در حال اشتباه است اگر خود را دریابد حالش تباه است
بیچاره عاشق اگر اینجا مغلوب است در کوی مذمت مطلوب است و نه اگر
محبوب شود غالب است زیرا که آنچه مطلوب بود بعد از این طالب است
اینجا میم محبوب را با نون محبوب در آمیز و از این دو حرف منی برانگیز ندمن
و تو که تواند گفت انا من اهوی و من اهوی انا بیت

بچه بط اگرچه دینه بود | آب دریاش تا بسینه بود

محب را این دعوی نرسد و اگر کند هر آینه ربید شریعت با سبان حضور قدس
سیاست بی ادبان ضرور است از قصه محب و محبوب این قدر معلوم است
گران با خود آمد و این معصوبت نهایت اهل تحقیق از تحاشر من است
تن مردم اینجا هم تنگ پیرا هنست شعر

چه خوش باشد شرابی در شبانگه | صراحی با شراب صاف همرنگ
نهاده جان و جانان روی در روی | چو عکس آینه بی زحمت زنگ

غافلا هرچه شوی از بنده بودن گزیر نیست مالک الملک را حاجت بحاجب
و وزیر نیست خواه از اعیان باش و خواه از صدور تعلم خانه الا غنی و ما نحن

ای بخود غره گین کمالاتست | وصف کرده گی این مناجاتست
سخن نفس کرده گین حالست | غم تن خورده گین تعالاتست

مهتر عالم علیه الصلوات والسلام در اول قدم گفت انا سید ولد آدم
کشید بلند کش آواز الم یجد که تیماً فآوی چو برسید بسر چشمه این مشرب فرود
انا عبد اکل واشرب کما یاکل العبد سخن عطار است بیت

در سر پیرزن میز و مپیر	که ای زن در دعا یا یادم آور

حکایت صاحب انبساط و شاه این بساط ان سید بساط بایزید بسطامی قدس الله سره را دیده اند که از پس ساعات اجل برخ دوا اسپه دار بقا نهاده و از فرزین بند حیرت از علم و عمل پیاده گشت از سر تواضع ریسمانی در گردن افکنده بود و کاردی بدست گرفته و می گفت ان قلت یوما سبحانی فانا مجوسی الیوم اقطع زناری اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله **بیت**

ای خواجه حدیث همنشینان است	از حال گدایان سر کوی پرس

حکایت شنیدم که یکی از مشتاقان حضرت جان میداد و این بیت را جگرانه می خواند **شعر**

نی در هجر و نه در بهی می سیرم	نی مبتدی و نه منتهی می سیرم
در من نگرای هر دو جهان ناک دست	کز هر دو جهان دست تهی می سیرم

فصل ششم در بی نهایتی طریق

جوانمردا دو عالم حجاب تست و تو در حجاب خودی تا با خودی هرگز تا نهائی هرگز نیابی خود را اگر ترک حجاب کنی هر دو عالم حجاب نگردد و هر چند حجاب تویی اما بی تو هم نیست این حرارت را از آن سبب و هم نیست این سخن را که تو می پوشی پشت و روست زیرا که نه پوست بی مغز است و نه مغز بی پوست **بیت**

ما هیچ نه ایم و اصل ما ایم	که چون نگریم و که نمائیم

صاحب وقت را همه وقت یکسان نیست وقت باشد بی زاد و راحله روند و وقت باشد که بی قافله روند آن قافله سپاه سالار کاروان تحقیق و آن چابک سوار میدان توفیق علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چون قدم تجرید در بیابان تفرد نهاد و فرمود انما انا لی مع الله وقت باز چون کمر خدمت بر میان طاعت بست فرمود انما انا بشر مثلکم در مقام خلوت جبریل را علیه السلام به ورش ها بار نبودی و در محفل دعوت از نزد زنان ردیف بر بودی ترا از اصل زحمت و فرع را باز دلیت خویش نگه کن ما بهی **بیت**

حجاب راست ای نگار جبلت	و گر خود را بدانی کار سهلست

در این معنی حکایتی یادم آمد **حکایت منظوم**

درختی میوه خود را همی گفت		نهالم را چه کلها کز تو بشکفت
تو از من بخت و کارم ز تو خام		تو مرطوب و رای لرزد اندام
تو از بوی و من گردم بهر رنگ		تو داری مغز و بر من میرسد سنگ

حکایت ز پیری شنیدم که بر نهایت محیط درختی هست
که از بدایت فطرت نهال او چنان نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش
بوی اصل می دمد و از مغز و پوستش فایده ثمر می دهد که هم **شعر**

نشان ده مرا کان درخت از کجاست		مگر جای او سدره المنتهاست
بگوی گر گرد آنچنان دارد کیش		که طوبی برد رشک بسیار کیش

پر گفت ای پیر این درخت در زمین معرفت بر لب جویبار محبت
رابد و در بستان قدرت و حکمت بلندی کرده بوده است
او را خاصیتی است که هر گاه او میرسد برگ و چون بس میرسد زیرا که هر
فرع از قاعده اصلی است و هر ورقی دفتر علمی **شعر**

یکسان شده برگ و میوه و شاخ		بشنو ز من و مباش گستاخ
جسمش همه روح و روح او جسم		گو مغز و چه پوست بگذر از اسم

نه هر درخت از بار خود این خبر دارد و هر کجا میوه را بر ندا و چه
ز بره دارد مگر درین معنی گشاده است **بیت**

انجا که دلم رفت ثم باستی		پران حقیقت که راه برانند چنین

فرموده اند که هر که درین حضرت بار نیست هر اینه او را از حمل بار نیست
این سخن در گوش آسان است باری که بر خر نهی درین دکان چنین این
بضاعت در هیچ دکان نیست **بیت**

زانا تا عوضا گی اکنیست		که این بار بر جان او حرمت

هر که بار خود نینداخت این بار بر و الکس که چنین بار یافت هر گز نمرد
حیوان صفت این سخن را در نیافت این همان امانت است که عرش بر نتافت
مرد معنی از صورت بی نشانست او را چشم جان نگرنیش آنست مرد ره نظر نبود
و زبان نیست ابن الوقت را نظر بر ابنای زمان نیست **شعر**

کی گو نیک و بد را پشت نهد		سر و او را که انجا عشبارد
سر و دستار را اگر کس را کارست		کس شیخ الشیوخ روزگارست

بعلم ظاهر این عقده ها حل نگردد و در صورت من لایق این محل نگردد عالی که

جهالت بنگر که تحصیلش برچه حالست این حکایتها بازیچه طفلان بود
آنچه مرد را بسوی دل برد علم آن بود علم سابقان در سینه باشد زیرا که
سبق ایشان درسی نباشد و علمک ما لم تکن تعلم مبین بروایت
هرچه از نجا بیرون همه نادانی است بیت

هر کرا علم کوی و چوگان نیست	نتوان گفت مرد میدان نیست

سبحان الله فرزند آدم با این مفلسی چه سودا در سر نیست که هرچه پیشش دران
سر نیست آنچه در سر اوست از وبی سری خواست این اندیشه است
که سر سری خواست است بیت

چه خوشست این که ما در سر نشست	چه دردیست این که ما را سر نوشت
همه غم دل وازو دل خبر نه	سخن با جان وازجان خود اثر نه

اگر روی دی و دوش فراموش کن و دل را از حکایت امروز و فردا
خاموش کن رونده این راه نظر بر رخنه دار و این طرفه که از هیچ طرف
رخ ندارد بیت از ینخبران خبر چه پرسی

وز گم شدگان اثر چه پرسی	فراموشی بود آنچه خود را نهفته است

چرائی داشتم آنجا افروخته است وقتی گم کرده ام وحالی یاد دادم

همی باشم چنین بی صبر و بی خواب	مگر در جوی من باز آید این آب

امیدوار که محرمان بیت الحرام محرم آن حرم گردند حکایت
از پیری شنیدم که وقتی جوانی بود خالد نام در کوهسار زمین داور کشتی
و با داور زمین و آسمان سری داشت بعد از مدتی شتر آمد و گرسنگان
بر سر چاه پسو بایستاد و درآمد و شد خلق بعبرت نظر کرد و بعد از آن
سر برآورد و این بیت بگفت بیت

هر کس بکاری دگر برد دل و بار دگر	هر خنده و باری دگر خالد و سودای تو

نعره از نهاد او برآمد و باز راه کوه برگرفت هرچند از پی اندیشه سگ
می بود اما هیچ بی سنگی نمی نمود و سنگی در میان زده بود
و گرد کمر می گشت سنگ بر شکم داشت تا درگذشت بیت

او نیز چنان رفت که رفتند بسی	این بادیه را بسر نبرد هیچ کسی

فصل بیست و ششم از کتاب

ای شب گرد بد روز سال عمرت بچهل رسیده و تو از جهل خود نارسیده

بنگر که سرت همه شیب فراز گرفت پایت هنوز ترک نشیب و فراز
نگرفت ای دو موی گشته که یکموی از خودت آگهی نیست ای کهل کاهل وقت روالست

سیه دل سپید و لاله چند باشی	که شاخ سنبلت برگ سمن شد

شیخ بایزید بسطامی قدس الله روحه در آینه نظر کرد گفت ظهر الشیب
ولم یذهب العیب ولم ادری ما فی الغیب شعر

کجا نقد یک روزه یابی شبه	دریغا چو کافور گردی شبه
نیم پم مزاج ترا معتدل	که هست سپید و سیه موی دل

الهی توفیق گفتن این در گران بها چو ارزانی فرمودی همت ازا نیز ارزانی
نگاه دار این سخن را که صفت گلاب دارد و زبان کسی که صفت صوت
گلاب دارد ملوث مگردان انگشت به نادیده بدین حرف که بدست
هوسی مانده ازان دم نفس هزار پسنده را ازین لفظ که چو دم عیسی است آگاه
مکن این نوگشته را که در مجلس خرده بینان درویست تا قیامت تازه دار
این نوخ سفته را در زبان روشن دلان درویست بلند آوازه کن الهی ناطقه
را فیض فضل تو این فضولی داد و مخیله را جود تو این دلیری بخشید

وگر نه پهار اکجا این محل	که خورشید و مه را کشد در بغل

الهام تو یافت تن کس نفس زد گفتن تو بود تا خرد این خرده بینی کرد
طبع ار گلگلی نمود بگلکیش بر بنت زبان اگر حرفی گفت سحر عشق نسوت شعر

یک رشته ز دریای تفکر	کشیدم نظم را بالشر چون در
بی نقد حقیقت یابی ای دوست	که پنهان کرده ام در زیر این پوست
وزان ساعت می کردم تماشا	نهادم نزهت الارواح نامش

چنین گوید مصنف این بدایع و لطایف و مولف این غرایب و ظرایف
فقیر حسینی بن عالم بن ابی الحسن الحسینی احسن الله احواله که این عرایس
الکار یعنی نغایس الافکار بنشاآت خدور خاطر و مقصورات خیام ضمیر
این ضعیف اند بعد از آنچه از پیش نظرت بمتوع خلقت نزول کرده اند
و از نکاح صلب قدرت در بطانشیت حکمت آمده و از مادر طبیعت
که حامل این اتحالات بشدت مجاهدت و شدت ریاضت و مشاعل و مقابل
متولد شده و دایه گرانمایه عقل سبک دل پستی نموده و هر یک را در مهد
جد بسته و از بستان علم شیر عمل داده و بدست شوق در قماط عشق

بچد و مدتی در تتبع بیان خیرات چپاراز زیر نقاب یقین و خلیات صدق
کیفیه مذکر لارام حتا ؛ ارقید جیب و ریب بحجوب داشته و بر
سر چیس و جمال این حور عین را بنور طاعت و صفای معاملت صباحت
و ملاحت افزوده و از کمال طراوت و نهایت لطافت چون
بغایتی رسیده که الی مثلها بوالحلیم صبابة و در شهور رسیده احدی عشر و سبعمایه
شاهد نشاط فکرت بر بساط انبساط کوشش و گردن هر یک را
بزیور فصاحت و بلاغت مقرط و موشح ساخت و از سوار
و خلخال تجنیس و ترصیع و تسجیع ساعد و پا قشان مزین و محلی گردانید
و خال الفاظ عرب و اصطلاح عجم را بر عذار و عارض این عذاری
عجیبه و او منصه زبان کامثال اللؤلؤ المکنون در جلوت بحلقه بیان آورد
پس قاضی ... این مخدرات حجله عصمت و این مستورات
مخدر عفت را در مجلس انس بر نام خاطبان راغب و عاشقان
طالب عقد بست امید چنانست که در حرم حرم
قبله قلوب صدور محترم معنی شاهان جهان پناه که مقربان حضرت

الهند و آیت رجال یحبون ان یتطهروا و او ... بالمقیم تا
و لا بیع عن ذکر الله و رجال صدقوا ما عاهدوا الله صفت حال ایشان
بیان میکند قبول محرمیت یابند و از دیده نا پسندیده هر
ناحفاظ که یحرفون الکلم عن مواضعه و یراؤن الناس و لا
یذکرون الله الا قلیلا از حال ایشان خبر میدهد محفوظ
باشد انشاء الله سبحانه و تعالی و الله اعلم بالصواب
و الیه المرجع و المآب و علیه توکلت و الیه متاب

والحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله و حبیبه محمد المصطفی
و آله الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا
کتبه العبد الفقیر الحقیر
شیخ محمد التبریزی

حسنعلی
عبدقلی
عبدقلی مبارک
محمدقلی ... سال ... قرآن
بو قرآن یادگاری ملا داود مبارک
عالیجاه حیدر بک خانه ...

بو قرآن یادگاری ملا داود مبارک
عالیجاه حیدر بک خانه ...

الله مبارک عالیجاه ... خانه